

هو
١٢١

زُبْدَةُ الْحَقَائِقِ

عزیز الدین نسفی

فهرست

باب اول.....	۴
در معرفت عالم کبیر.....	۴
اصل اول.....	۶
در سخن اهل شریعت در بیان عالم کبیر که حق تعالی عالم کبیر را به چه طریق پیدا کرد.....	۶
اصل دوم.....	۱۱
در سخن اهل حکمت در بیان عالم کبیر و پیدا شدن او.....	۱۱
اصل سیم.....	۱۷
در سخن اهل وحدت در بیان عالم کبیر.....	۱۷
باب دوم.....	۲۲
در بیان عالم صغیر.....	۲۲
اصل اول.....	۲۲
در بیان انسان و مراتب انسان.....	۲۲
اصل دوم.....	۳۱
در بیان آنکه انسان صغیر نسخه و نمودار انسان کبیر است و هرچه در انسان کبیر است در انسان صغیر هم هست و هرچه در انسان صغیر است در انسان کبیر نیز هست.....	۳۱
اصل سیم.....	۳۴
در بیان آنکه سلوک چیست و نیت سالک در سلوک چیست؟.....	۳۴

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين و العاقبة للمتقين. و الصلوة على خير خلقه محمد و آله الطيبين الطاهرين. اما بعد: چنین گوید، اضعف ضعفا و خادم فقرا، عزیز بن محمد نسفی، که جماعت درویشان- کثرهم الله- از این بیچاره درخواست کردند که در معرفت عالم کبیر و عالم صغیر و در معرفت مبدأ و معاد، رساله‌ای جمع کن و بیان کن که مبدأ هر یک جداست، یا مبدأ جمله یکی است و معاد هر یک جداست، یا معاد جمله یکی است. و بیان کن که نزول چیست و عروج چیست. و بیان کن که اول نزول است، آنگه عروج؛ یا اول عروج است، آنگه نزول. و درخواست کردند، که سخن هر طایفه‌ای که نقل کنی، بی میل و تعصب نقل کنی و «از خود» ترجیح سخن هیچیک نکنی، چنانکه گفته اند، نقل کنی.

«چون آن رساله را تمام کردم،» رساله مبدأ و معاد نام نهادم. مطول بود؛ التماس کردند که اختصاری کن، آن مختصر را ایجاز کردم، و زبدة الحقایق نام نهادم و از خدای تعالی خواستم تا از خلل نگاه دارد. انه علی ذلک قدیر. و این مختصر مبنی است بر دو باب. و ما توفیقی الا بالله علیه توکلت و الیه انیب.

باب اول

در معرفت عالم کبیر «است». و این مشتمل است، بر سه اصل.

اصل اول: در سخن اهل شریعت.

اصل دوم: در سخن اهل حکمت.

اصل سیم: در سخن اهل وحدت.

باب دوم

در معرفت عالم صغیر، و این باب هم مشتمل است بر سه اصل.

اصل اول: در بیان انسان و مراتب انسان.

اصل دوم: در بیان آنکه انسان صغیر نسخه و نمودار انسان کبیر است.

اصل سیم: در بیان آنکه سلوک چیست؟ و نیت سالک در سلوک چیست؟

باب اول

در معرفت عالم کبیر

بدان- اعزک الله تعالى فی الدارین- که عالم، اسم جواهر و اعراض است. مجموع جواهر و اعراض را عالم گویند و هر نوعی را از جواهر و اعراض را هم عالم گویند و عالم در قسم اول بر دو قسم است، غیب و شهادت. و این دو عالم را به «سبب» اضافات و اعتبارات به اسامی مختلف ذکر کرده‌اند. عالم خلق و عالم امر و ملک و ملکوت و عالم اجسام و عالم ارواح و عالم محسوس و عالم معقول و عالم نورانی و عالم ظلمانی و مانند این گفته‌اند. و مراد از این جمله همین دو عالم است.

فصل

«چون معنی» عالم را بدانستی، بدان، که ترا انسان صغیر و عالم صغیر می‌گویند و تمامی عالم را انسان کبیر، و عالم کبیر می‌گویند. ای درویش!

تو عالم صغیری؛ و تمام عالم، عالم کبیر است. تو نسخه و نمودار عالم کبیری، و هرچه در عالم صغیر هست، در عالم کبیر هست و هرچه در عالم کبیر هست، در عالم صغیر هست. ای درویش!

تو «اول و آخر» خود را بدان. و ظاهر و باطن خود را بشناس. تا اول و آخر عالم کبیر. و ظاهر و باطن عالم کبیر را «بدانی» و بشناسی. ای درویش!

هرکه می‌خواهد که چیزها را چنانکه هست بداند «و بشناسد» باید که خود را چنانکه هست بداند «و بشناسد».

فصل

بدان، که اول عالم کبیر، یک جوهر است. چنانکه اول عالم صغیر یک جوهر است. و آن جوهر که اول عالم کبیر است، تخم عالم کبیر است. چنانکه آن جوهر که اول عالم صغیر است، تخم عالم صغیر است. و هرچیز که در این «هر» دو عالم پیدا آمد و می‌آید، به یقین بدان که آن چیز در تخم ایشان بوده «است».

چون این مقدمات معلوم کردی، اکنون بدان، که جوهر اول عالم صغیر، نطفه است. و هر چیز «که» در عالم صغیر موجود شد، در نطفه وی موجود بود. و محال است چیزی که در نطفه عالم صغیر موجود نبود، موجود شود.

چون جوهر اول عالم صغیر «را» بدانستی، اکنون بدان که در جوهر «اول» عالم کبیر اختلاف کرده‌اند. اما اگر تحریر مبحث کنند و به انصاف در این بحر غوص کنند، به یقین خلاف برخیزد. بعضی می‌گویند: که جوهر اول، که تخم عالم کبیر است، روح اول است و هر چیز که در عالم بوده و هست و خواهد بود، جمله در آن روح موجود بود و این طایفه اهل شریعتند.

بعضی می‌گویند، جوهر اول عالم کبیر، عقل اول است و هر چیز که در عالم بوده و هست و خواهد بود، جمله در آن عقل اول موجود بود. و این اهل حکمتند.

و بعضی می‌گویند: که جوهر اول که تخم عالم کبیر است، هیولای اول است. و هر چیز که در عالم بود و هست و خواهد بود، در آن هیولای موجود بود، و این اهل وحدتند.

و تا عالم بوده است، این سه طایفه «در این عالم» بوده اند. و تا عالم باشد، این سه طایفه در «این» عالم باشند، و سخن این هر سه طایفه در سه اصل بشرح می‌آید.

اصل اول

در سخن اهل شریعت در بیان عالم کبیر که حق تعالی عالم کبیر را به چه طریق پیدا کرد.

بدان، که اهل شریعت دو موجود می گویند؛ یکی موجود قدیم و یکی موجود حادث. موجود قدیم، اول ندارد و موجود حادث اول دارد. و این سخن ظاهر است و دروی خفایی نیست. از اینکه موجود از دو حال خالی نباشد. یا او را اول باشد یا نباشد؛ اگر نباشد، قدیم. و اگر باشد، حادث. و چون هر دو موجود را دانستی، بدان که موجود قدیم را خدای می گویند و حادث را عالم می خوانند و خدای، غیر عالم است و عالم، غیر خدای است. خدای، صانع عالم است و عالم، مصنوع خدای است. و صانع موصوف است، به صفات سزا و منزله است از صفات ناسزا. و «این صانع» به نزدیک اهل شریعت، موجود مختار است در آن وقت که خواست، عالم را موجود کرد و باز در آن وقت که خواهد، عالم را معدوم گرداند.

چون این مقدمات معلوم کردی، اکنون بدان که اهل شریعت می گویند، که اول چیزی «را» که صانع عالم تعالی و تقدس بیافرید، جوهری بود که نام آن جوهر، روح اول چون خدای تعالی خواست که عالم ملک و ملکوت «را» بیافریند، بدان جوهر نظر کرد، آن جوهر بگذاخت و به جوش آمد. آنچه زبده و خلاصه آن جوهر بود بر سر آمد، بر مثال زبده قند. و آنچه دردی و کدروت بود، درین نشست، بر مثال دردی قند. «پس» حق تعالی، از آن زبده، مراتب عالم ارواح بیافرید، و از آن دردی مراتب عالم اجسام پیدا آورد. عالم ارواح را سیزده قسم گردانید، چنانکه با جوهر اول چهارده قسم میشوند و دلیل بر آنکه مراتب عالم ارواح، سیزده است، آن است که مراتب عالم اجسام سیزده است. و ظاهر عنوان باطن است و ملک نمودار ملکوت است.

«ای درویش!»

«گفته اند» آفریدن ملک بر مثال ملکوت است، و اساس ملکوت بر مثال جبروت است، تا از ملک استدلال کنند به ملکوت و از ملکوت استدلال کنند به جبروت.

فصل

در بیان روح و عالم ارواح و مراتب آن

بدان، که روح جوهر بسیط است. و محرک جسم است. در مرتبه نبات بالطبع، و در مرتبه حیوان بالاختیار، و در مرتبه انسان بالعقل. و اگر این عبارت فهم نمی کنی بدان، که روح جوهری لطیف است و قابل تجزیه و تقسیم نیست و از عالم امر است؛ بلکه خود «عالم» امر است و جسم، جوهر کثیف است و قابل تجزیه و تقسیم است. و از عالم خلق است؛ بلکه خود عالم خلق است. اکنون، مراتب عالم ارواح را بدان.

چون خدای تعالی که عالم ارواح را بیافریند، به آن زبده نورانی نظر کرد. «آن» زبده بگذاخت، و به جوش آمد. از زبده و خلاصه آن، روح خاتم الانبیا بیافرید. و از زبده و خلاصه آن باقی، ارواح اولوالعزم بیافرید. و از زبده و خلاصه آن باقی، ارواح رسل بیافرید. و از و خلاصه آن باقی، ارواح انبیا. و از و خلاصه آن باقی، ارواح اولیا. «و از خلاصه آن باقی ارواح عارفان». و از و خلاصه آن باقی، ارواح زهاد. و از و خلاصه آن باقی، ارواح عباد. و از زبده و خلاصه آن باقی، ارواح مؤمنان و از زبده و خلاصه آن باقی، ارواح بددینان «و از آن

پس ارواح کافران». و از آن پس ارواح حیوانات، و از آن پس ارواح نباتات بیافرید. و با هر روحی چندین «هزار» ملائکه بیافرید. عالم ملکوت تمام شد.

فصل

در بیان مراتب عالم اجسام.

بدان، که چون خدای تعالی، خواست که عالم اجسام را بیافریند، بدان دردی ظلمانی نظر کرد. آن دردی بگداخت و به جوش آمد. از زبده و خلاصه آن «دردی» عرش بیافرید. و از زبده و خلاصه آن باقی، آسمان هفتم و از زبده و خلاصه آن باقی، آسمان ششم و از زبده و خلاصه آن باقی آسمان پنجم و از و خلاصه آن باقی، آسمان چهارم و از زبده و خلاصه آن باقی، آسمان سیم و از زبده و خلاصه آن باقی آسمان دوم و از زبده و خلاصه آن باقی، آسمان اول و از زبده و خلاصه آن باقی، عنصر هوا و از زبده و خلاصه آن باقی، عنصر آب و از زبده و خلاصه آن «باقی» عنصر خاک «پس» مفردات عالم ملک تمام شد.

«پس» مفردات عالم ملک و ملکوت بیست و هشت آمد. چهارده ملک، و چهارده ملکوت و مرکب سه آمد، جماد، نبات و حیوان.

همچنین مفردات حروف تهجی بیست و هشت آمدند. و کلمه سه آمد، «اسم و فعل و حرف» ای درویش!

در این هیچ سخن نیست، که مفردات ملک و ملکوت، بیست و هشت اند. سخن در آن است که اول عالم ارواح است و بعد از آن عالم اجسام، یا اول عالم اجسام است، آنگاه عالم ارواح یا هر دو مجامع است، و دیگر آنکه اول مرتبه اعلی پیدا آمد و به مراتب، به مرتبه اسفل رسید، یا اول مرتبه اسفل پیدا آمد و به مراتب، به مرتبه اعلی رسید. در این سخن، تأمل «بسیار» کن. تا بر تو مکشوف، گردد تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمایم.

مراتب ارواح، در مراتب اجسام هر یک مقام گرفتند، «هر یک در مقام خود». عرش، مقام روح خاتم انبیا «شد». و صومعه و خلوتخانه ایشان گشت. و آسمان هفتم مقام ارواح رسل شد و صومعه و خلوتخانه ایشان گشت و آسمان ششم مقام ارواح انبیا گشت و صومعه و خلوتخانه ایشان شد و آسمان پنجم مقام ارواح اولیا و صومعه و خلوتخانه ایشان شد و آسمان چهارم مقام ارواح اهل معرفت و صومعه و خلوتخانه ایشان شد و آسمان سیم مقام ارواح زهاد و صومعه و خلوتخانه ایشان شد و آسمان دوم مقام ارواح عباد و صومعه و خلوتخانه ایشان شد و آسمان اول مقام ارواح مؤمنان و صومعه و خلوتخانه ایشان شد.

نه مرتبه تمام شد و چهار مرتبه دیگر که باقی مانده- یعنی ارواح باقی آدمیان و ارواح حیوانات و ارواح نباتات و طبایع- اینها نه از عالم علوی اند و اینها از عالم سفلی اند. و طبایع اسفل السافلین است و هر یک را از افراد ارواح، از اعلی تا به اسفل به این مرتبه اسفل السافلین نزول می باید کرد.

و خودشناس و خداشناس می باید شد. و باز از اینجا عروج می باید کرد و بمقام اول خود می باید رسید. و چون به مقام اول رسد، عروج هر یک تمام گردد و دایره هر یک تمام شود و چون دایره تمام شد ترقی ممکن نبود، ترقی تا بدینجا بیش نیست. «اما» در راه ماندن ممکن است و از مقام خود گذشتن ممکن نیست. و اگر در راه ماندن ممکن نبود، انزال کتب و ارسال رسل، عبث بودی.

چون عالم ارواح و عالم اجسام بیافرید، آنگاه معادن و نبات و حیوان که موالید است، پیدا آورد و در آخر همه آدم و «حوا» را بیافرید و قصه ایشان مشهور است. «و این رساله جای آن سخنان نیست»، و آنگاه فرزندان آدم، پیدا آمدند «و می آیند» و به بتدریج به کمال خود می رسند. و هر یک تا به اول مقام خود عروج می کنند تا

دایره هر یک تمام شود. یعنی کمال هر یک آن است که سعی کنند وجد نمایند تا به اول مقام خود رسند و در راه نمایند.

فصل

بدان، که این چهارده مرتبه خلقی اند و نه کسبی. و در خلق خدا تبدیل نیست. دین حنیف و دین قیم این است و فطرة الله که جمله آدمیان را بر آن فطرت آفریده است. و آن مراتب ارواح است. اگر چنانچه این مراتب، کسبی بودی ممکن بودی که هر کس به کسب از مقام اول خود درگذشتی و به مقام بالاتر رفتی، اولیا به کسب به مقام انبیا رسیدندی. و انبیا به مقام «رسل» و رسل به مقام اولوالعزم و اولوا العزم به مقام خاتم انبیا علیهم الصلوة و السلام رسیدندی.»

و در همه مقامات همین ترقی، ممکن بودی. و «لکن» در راه ماندن ممکن است اما از مقام خود گذشتن ممکن نیست.

ای درویش!

اینچنین که «مقام» و مراتب ارواح را دانستی، که هر یک را چنانکه آفریدند، آفریدند، و از مقام معلوم خود نمی گذرند. ارواح چون به این عالم آیند، گفتار و کردار ایشان همچین باشد و هر یک را مقداری معلوم باشد، که از آن در نتواند گذشت. یعنی هر روحی که بدین عالم آید او را حدی پیدا و مقداری معلوم باشد، «که از آن در نتواند گذشت». یعنی چند در قالب بماند، و چند نفس زند و چند خورد و چه خورد و چه گوید و چند گوید و چه آموزد و چند آموزد.

در جمله کارها چنین میدان، امکان ندارد، که برگی بر درخت بجنبد و چیزی در دل کسی بگذرد، بی علم و اراده خدای.

ای درویش!

بدین سخن شبهات بسیاری می آید، اگر چه اهل شریعت به زبان نمی گویند که آدمی در کارها مجبور است. «اما از این سخنان ایشان لازم می آید که آدمی مجبور باشد». چون نزدیک ایشان هر چه است به علم و اراده حق است، و امکان ندارد که برخلاف و ارادت حق چیزی پیدا آید. پس جمله آدمیان در اقوال و افعال مجبور باشند و این سخن بنابر آن است که معلوم تابع علم است یا علم تابع معلوم؟ و نزدیک ایشان معلوم تابع علم است. پس هر چیزی که باشد او را مقداری باشد معلوم. که از آن در نتواند گذشت. آنچنانکه خدای در ازل دانسته باشد، چنان باشد.

و به نزدیک اهل حکمت علم تابع معلوم است. پس اقوال و افعال مردم را مقداری معلوم نباشد. تحصیل علم و تحصیل مال به سعی آدمی تعلق دارد. هر چند سعی بیش «کنند»، علم و مال بیش حاصل کند. نیکی و بدی کردن و اندک و بسیار خوردن به اختیار وی باشد و جمله کارها چنین میدان که سخن دراز شد و از مقصود دور افتادیم.

فصل

بدان، که روح هر که در مقام ایمان مفارقت کند، بازگشت او به آسمان اول باشد و روح هر که در مقام عبادت مفارقت کند بازگشت او به آسمان دویم باشد. و در جمله مقامات همچین میدان. هر یک در هر مقام که

مفارقت کند بازگشت او به اهل آن مقام باشد و حیفی عظیم باشد که کسی به مقام اول خود نرسد «و نتواند رسید».

حال این نه مرتبه چنین خواهد بود که گفته شد. اما آنکه در این قالب به ایمان نرسد، بازگشت او به آسمان «اول» نخواهد بود؛ از هرکدام مرتبه که باشد.

ای درویش!

هرکه به مقام ایمان نرسد، و تصدیق انبیا و تقلید انبیا نکند، اگرچه صورت آدمیان دارد، معنی آدمیان ندارد. و از حساب بهایم است بلکه از بهایم فروتر. و بهایم را به عالم علوی راه نیست از جهت اینکه، عالم علوی صومعه و خلوتخانه پاکان است و جای ملائکه و اهل طهارت است؛ بی علم و تقوا به عالم علوی نتوان رسید.

ای درویش!

روح اول را که جوهر اول است، اگر آدم گویی، هم رواست. از جهت اینکه این ارواح همه در وی بودند و از وی بیرون آوردند و فرمودند که الست بریکم؛ هرکه گفت بلی، علوی شد و هرکه نگفت، سفلی شد. و هرکه گفت بلی و تقصیر کرد و به مقام ایمان نرسید، سفلی ماند. و آنکه بلی نگفت، امکان ندارد که به مقام ایمان رسد. چون جوهر اول را آدم گفتند، اگر این دردی که از وی جدا شد، حوا گویند، هم راست باشد. این آدم و حوا، در بهشت بودند، تا آنگاه که به درخت نزدیک شدند. «چون به درخت نزدیک شدند» از بهشت بیرون آمدند. پس بهشت را مراتب باشد و درخت را هم مراتب باشد. بهشت فانی بود و بهشت باقی بود.

و به نزدیک اهل شریعت عالم کبیر را بدین طریق، پیدا آوردند و نزول و عروج بدین طریق بود که گفته شد اهل تصوف به غیر از این نزول و عروج. نزول و عروج دیگر می گویند.

فصل

ای درویش!

چون این نزول و عروج «را» دانستی، اکنون بدان، که انبیا و اولیا را بیش از موت طبیعی، عروج دیگر هست. از جهت اینکه ایشان پیش از موت طبیعی می میرند. و آنچه دیگران بعد از موت طبیعی خواهند دید، پیش از موت طبیعی، می بینند و احوال بعد از موت ایشان را معاینه دست می دهد و از مرتبه علم الیقین به مرتبه عین الیقین میرسند. از جهت آنکه حجاب آدمی، جسم است. چون روح از جسم بیرون آمد هیچ چیز «دیگر» حجاب او نمیشود و عروج انبیا دو نوع است، شایده که به روح باشد، بی جسم. و شایده که به روح و جسم هر دو باشد و عروج اولیا به یک نوع باشد؛ عروج روح باشد، بی جسم.

چون این مقدمات فهم کردی، اکنون بدان، که غرض، در این موضع، بیان این سخنان نیست. و از جهت آنکه معراج انبیا معروف و مشهور است. غرض ما در این موضع، تنبیه و ترغیب سالکان است؛ تا در ریاضات و مجاهدات کامل شوند. و در راه باز نمانند. تا بدین سعادت و دولت برسند و بعد از رضا و لقای خدای تعالی، کدام سعادت بهتر از این باشد احوال بعد از مرگ «پیش از مرگ» سالک را معاینه شود. و به مقام بازگشت او را مشاهده افتد.

«ای درویش!»

«این کاری عظیم است، که احوال بعد از مرگ بر سالک معاینه شود و مردم از این معنی غافلند. و گرنه می بایست که شب و روز در سعی و کوشش بودندی، تا احوال بعد از مرگ، بر ایشان مکشوف گشتی و مقامی که بازگشت ایشان خواهد بود، بر ایشان معاینه شدی»

و سالک سه چیز را به غایت اعتبار کند، اول سلوک، دوم جذبه، سیم عروج، هر که این سه مقام ندارد، پیشوایی را نشاید. سلوک عبارت از روش است و جذبه عبارت از کشش است و عروج عبارت از بخشش است «تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم.»

ای درویش!

عروج اهل تصوف، عبارت از آن است که روح سالک در حال صحت و بیداری از بدن سالک بیرون آید. و احوالی که بعد از مرگ بروی مکشوف خواست گشت، اکنون پیش از مرگ، بر روی مکشوف گردد و بهشت و دوزخ مشاهده کند و احوال بهشتیان و دوزخیان را مطالعه کند و از مرتبه علم الیقین به مرتبه عین الیقین رسد. و روح بعضی تابه آسمان اول برود و از آن بعضی تا به آسمان دوم «برود». «و همچنین تا به عرش ممکن است که برود و روح خاتم الانبیا تا به عرش رفت. از جهت اینکه هر یک تا به مقام اول خود عروج می تواند کرد. و هر یک تا به آنجا که بروند آنچه ببینند، چون باز به قالب آیند، جمله یادشان باشد و حکایت کنند- اگر در صحت باشد- و روح بعضی زیادت از این بماند؛ تا به ده روز و بیست روز ممکن است.»

«و شیخ می فرمود که روح من سیزده روز بماند. آنگاه به قالب آمد. و قالب در این مدت همچون مرده افتاده بود و هیچ حرکت نمی کرد. و روح چون به قالب آمد، قالب برخاست و خبر نداشت که چند روز افتاده بود. دیگران گفتند سیزده روز است- آنان که حاضر بودند- و عزیزی دیگر می گفت که روح من ده روز بماند. آنگاه به قالب آمد. و هر چه در این ده روز دیده بود جمله به یاد او بود. و گفته شد روح هر یک تا به مقام اول خود عروج کند.»

طایفه ای هم از اهل تصوف می گویند، که روح خاتمین یعنی خاتم انبیا و خاتم اولیا تا به عرش عروج تواند کرد. «این طایفه ولایت را به مرتبه اعلی رسانده اند و چنانکه آن را از جمله زیادتی مراتب می گویند و ما این بحث را در کتاب کشف الحقایق، بشرح تقریر کرده ایم. و سر نبوت و سر ولایت را آن جا بیان کرده ایم. اگر خواهند آنجا طلب کنند.» این طایفه می گویند که ولایت، باطن نبوت است و باطن ولایت، عالم اله است و این سخن ملفوظ، معلوم می گردد.

فصل

چون مدت دنیا به سر آید و روز قیامت «ظاهر» شود، اجزای (ی) قالب هر یکی را جمع کنند و قالب هر یکی را تمام کنند؛ و روح هر قالبی را باز به وی درآورند. «و از گور بیرون آورند» و آسمانها را در نوردند. و زمین ها را تبدیل کنند و جمله آدمیان را در عرصات قیامت جمع آورند و حساب هر یکی بکنند. «و جمله را در دوزخ درآورند» و اهل ایمان و تقوا را از دوزخ بیرون آورند و به بهشت رسانند «تا جاوید در بهشت باشند.» و اهل کفر و ظلم را در دوزخ بگذارند، «تا جاوید در دوزخ باشند» اهل معصیت را به قدر معصیت عذاب کنند و به آخر از دوزخ بیرون آورند و به بهشت رسانند «تا جاوید در بهشت باشند.»

این بود سخن این طایفه و این طایفه خود را اهل شریعت «دانند و» نام کرده اند. و دیگران ایشان را ظاهری نام کرده اند.

اصل دویم

در سخن اهل حکمت در بیان عالم کبیر و پیدا شدن او

بدان، که اهل حکمت هم دو موجود می گویند. یکی موجود قدیم و یکی موجود حادث. موجود قدیم را واجب الوجود لذاته گویند و موجود حادث را ممکن الوجود لذاته می خوانند و موجود از این دو قسم خالی نباشد، یا او را وجود از خود باشد یا از غیر. اگر او را وجود از خود باشد، او را واجب الوجود خوانند و اگر از غیر باشد، او را ممکن الوجود گویند.

و واجب الوجود لذاته، خدای عالم است. و ممکن الوجود لذاته، عالم خدای است. و واجب الوجود لذاته موصوف است به صفات سزا. و منزّه است از صفات ناسزا. و این واجب الوجود به نزدیک اهل حکمت موجود بالذات است. عالم از ذات او صادر شد؛ چنانکه شعاع آفتاب از قرص آفتاب. و چنانکه وجود معلول از وجود علت، پس تا قرص آفتاب باشد، شعاع آفتاب باشد و تا وجود علت باشد، وجود معلول نیز باشد.

چون این مقدمات معلوم کردی، اکنون بدان، که اهل حکمت می گویند، اول چیزی که از حق تعالی صادر شد، جوهری بود و نام آن جوهر، عقل اول است و عقل جوهری بسیط است؛ یعنی جوهری یکتا است و قابل تجزیه و تقسیم نیست و این اصلی است نزدیک اهل حکمت که لایصدر من الواحد الا الواحد.

پس از باری تعالی و تقدس که احد حقیقی است، احد حقیقی صادر شد و آن عقل اول است و در این عقل اول به اضافات و اعتبارات، کثرت پیدا آمد. یعنی نظر به ذات عقل و نظر به علت عقل و نظر به رابطه ای که میان علت و معلول است به این سه نظر در عقل اول سه اعتبار آمد؛ و به هر اعتباری از عقل اول چیزی صادر شد. عقلی، نفسی و فلکی. تا بعد از عقل اول، نه عقل و نه نفس و نه فلک پیدا آمدند. آنگاه در زیر فلک عنصر آتش و طبیعت آتش پیدا آمد. باز عنصر هوا و طبیعت او. باز عنصر آب و طبیعت او. باز عنصر خاک و طبیعت او پیدا شدند. آباء و امهات تمام شدند، آنگاه از این آباء و امهات، موالید سه گانه پیدا آمدند و می آیند. معادن و نبات و حیوان- «آنگاه» در آخر همه انسان پیدا آمد.

چون انسان پیدا آمد و به کمال رسید و به عقل رسید، معلوم شد که اول عقل بوده است که هر چیزی که در آخر پیدا آید در اول «همان» بوده باشد. و دایره تمام شد. که چون دایره تمام شود به اول خود رسیده باشد. پس عقل هم مبدأ است و هم معاد. نسبت به آمدن مبدأ است و نسبت به بازگشتن معاد. و معاد جایی را گویند که یک نوبت آنجا بوده باشد؛ و باز به همان جای بازگردد. و نسبت به آمدن لیلۃ القدر است و نسبت به بازگشتن یوم القیامه است.

ای درویش!

عقل اول، قلم خدای و رسول الله است، و علت مخلوقات و آدم موجودات است و به صفات و اخلاق خدای آراسته و از اینجا گفته اند که حق تعالی، آدم را به صورت خود آفرید.

و به نزدیک اهل حکمت از باری تعالی و تقدس همین یک عقل بیش صادر نشد. باقی، جمله از عقل اول صادر شدند. عقل اول فعل باری است، باقی جمله فعل عقل اولند. عقل اول به امر باری است. جمله به امر

عقل اولند. عقل اول عالم خدای است، باقی، جمله، عالم عقل اولند. معلّم عقل اول باری تعالی است و عقل اول معلّم جمله عالم است. هیچ یک از عقول و نفوس از باری تعالی فیض قبول نمی تواند کرد، اِلّا عقل اول. «و عقل اول» از باری تعالی، قبول فیض می کند و به فرود خود میدهد. هر یک از عقول از بالای خود می گیرند و به فرود خود می دهند هر یک ید اخذ و ید اعطا دارند. می گیرند و می دهند. و «اما» واجب الوجود می دهد و نمی گیرد. از جهت اینکه بالا ندارد. و منزّه و مقدس است و علم و حکمت ذاتی دارد «به خود».

فصل

بدان، که عقل اول یک جوهر است. اما این جوهر را به اضافات و اعتبارات، به اسامی مختلفه ذکر کرده اند. چون این جوهر را دیدند که دریا بنده و دریا بنده کننده بود، نامش عقل کردند از جهت اینکه عقل هم مدرک است و هم مدرک کننده. و چون همین جوهر را دیدند که زنده و زنده کننده بود نامش روح کردند، از جهت اینکه روح، حی و محیی است و چون همین جوهر را دیدند که پیدا کننده بود، نامش نور کردند، از جهت اینکه نور، ظاهر و مظهر است. و چون همین جوهر را دیدند که سبب علم عالمیان بود، نامش جبرئیل کردند. و چون سبب رزق عالمیان بود، نامش میکائیل کردند. و چون سبب حیات عالمیان بود، نامش اسرافیل کردند. و چون حقایق چیزها در می یافت و قبض معانی می کرد، نامش عزرائیل نهادند. و چون دیدند که هر چه هست و بود و باشد، در وی موجود است، نامش لوح محفوظ کردند. و اگر همین جوهر را بیت الله و بیت المقدس و بیت اول و مسجد اقصی و آدم و ملک مقرب و عرش اعظم گویند، هم راست باشد. و بدان، که عقول و نفوس عالم علوی، جمله لطیف و شریفند. و جمله علم و طهارت دارند. اما هر کدام که بالاتر است و به عقل اول نزدیک تر است، لطیف تر و شریف تر است. و علم و طهارت وی بیشتر است. و در افلاک نیز همچنین میدان که هر کدام که بالاتر و به فلک الافلاک نزدیک تر است، لطیف تر و شریف تر است و در نزول، هر کدام مرتبه که به مبدأ نزدیک تر بود، لطیف تر و شریف تر است. و در عروج، هر کدام مرتبه که از مبدأ دورتر بود لطیف تر و شریف تر بود از جهت آنکه در نزول، کدورت به بن نشیند و در عروج، صافی بر سر آید. و اگر چنین گویند که در بسایط هر چند از مبدأ دورتر می شود خسیس تر میگردند و در مرکبات هر چند که از مبدأ دورتر میشود، شریف تر و لطیف تر میشود نیز موجه است.

فصل

بدان، که اهل شریعت حقیقت آدمی را که مدرک جزئیات و کلیات است، و دانای خود و دانای پروردگار است، روح انسانی گویند. و اهل حکمت، این حقیقت را نفس انسانی می گویند. «و این اصطلاح است.» چون این مقدمات معلوم کردی، اکنون بدان، که اهل شریعت می گویند که ارواح آدمیان، پیش از اجساد آدمیان بالفعل موجود بود. چنانکه در اصل اول گفته شد. و اهل حکمت می گویند که نفوس آدمیان پیش از اجساد آدمیان بالفعل موجود نیستند، و محال است که بالفعل موجود باشند. اما پیش از اجساد بالقوه موجود بودند.

و محال است که معدوم صرف، موجود شود و محال است که موجود صرف، معدوم گردد. موجود شدن و معدوم شدن چیزها عبارت از آن است که از قوه به فعل می آیند و از فعل باز به قوه می روند. مفرد مرکب میشود و مرکب باز مفرد میشود و یک نوبت گفته شد که هرچه در عالم بود و هست و خواهد بود جمله در عقل اول موجود بودند. و محال است که چیزی که در عقل اول موجود نبوده باشد، در عالم موجود گردد پس عقول و نفوس آدمیان جمله در عقل اول، بالقوه موجود بودند و هر یک به وقت خود ظاهر شوند بالفعل.

ای درویش!

بعضی می گویند، که مبدأ عقول و نفوس عالم سفلی، عقل عاشر است که عقل فلک قمر است و عقل فعال نام او است و مدبر عالم سفلی و واهب الصور او است.

و بعضی می گویند که عقول عالم علوی- هرده- مبادی عقول و نفوس عالم سفلی اند. و از این جهت است که تفاوت بسیار است، میان آدمیان. نفسی که مستفاد از فلک قمر باشد هرگز برابر نباشد با نفسی که مستفاد باشد از فلک شمس. تفاوت آدمیان از این جهت است که گفته شد، یعنی که از مبادی و از خاصیت ازمنه اربعه هم هست، سعادت و شقاوت و زیرکی و بلادت و درویشی و توانگری و عزت و خواری و درازی و کوتاهی عمر و مانند این، جمله خاصه ازمنه اربعه است.

انیا و اولیا و حکما، جمله اتفاق کرده اند که زمان و مکان خاصیتی عظیم دارد؛ و اثرهای قوی، در همه چیزها خاصه در انسان.

فصل

بدان، که اهل شریعت می گویند، که افلاک و انجم جمادند و حیات و علم و ارادت و قدرت و سمع و بصر ندارند و حرکات ایشان ارادی نیست و اثری که در این عالم می کنند به خاصیت می کنند. و اهل حکمت می گویند، «افلاک و انجم حی اند و علم و ارادت و قدرت و سمع و بصر دارند، و حرکات ایشان ارادی است.» و اثری که در این عالم می کنند به ارادت می کنند و به خاصیت هم می کنند. چون این مقدمات بدانستی، اکنون بدان که عقول و نفوس و افلاک و انجم اثرهای قوی دارند. در این عالم سفلی جمله کارهای عالم سفلی باز بسته به عالم علوی است. این چرخ گردون، آسیایی است که خود دانه پیدا می کند و خود آرد می کند و خود میرویند و خود میریزاند، خود جان می بخشد و خود جان می ستاند، خود جاه و مال می دهد و خود می ستاند. احیای اموات کار اوست. احیا و اماتت کار اوست. از جهت اینکه گردش آسیا به قدر حق است. چندین گاه است که می شنوی که جمله چیزها در قدر حق است و معنی قدر نمی دانی. ای درویش!

حکم خدای دیگر است و قضا دیگر و قدر دیگر. این اسما، اسمای متباینند، نه اسمای مترادف. علم او که ازلی است، حکم او است و پیدا آوردن آنچه می دانست، قضای او است. و آنچه پیدا آورد، قدر او است. که کارکن خدای است. «هرچه می کند در این عالم او می کند.» پس جمله کارها به قدر باشد. و اگر این عبارت را فهم نمی کنی. به عبارت دیگر بگویم.

ای درویش!

علم او حکم او است و پیدا آوردن اسباب قضای او است و درکار آوردن اسباب، قدر او است. یعنی اسبابی که در این عالم است به یکبار قضای او است. و افعال این اسباب جمله به یکبار قدر او است. ترا به یقین معلوم

است، که امکان ندارد که چیزی در این عالم حادث شود، بی اینکه او را سببی باشد. پس یقین دانستی که امکان ندارد که چیزی که در عالم حادث می شود، بی قدر او باشد.

چون معنی قدر را دانستی اکنون بدان، که اگر کسی گوید که رد قدر ممکن است، راست است. و اگر کسی گوید که رد قدر ممکن نیست هم راست است از جهت اینکه رد بعضی ممکن است اما رد کلّ ممکن نیست و رد آن بعضی که ممکن است هم به قدر است. رد قدر هم به قدر توان کرد. مثلاً یکی عسل بسیار خورد و دل وی گرم شود و آغاز تب دق کند. و خوف آن است که هلاک شود؛ طبیب وی را قرص کافور دهد، تا آن حرارت دفع شود. هیچ شک نیست که حرارت به قدر حق بود پس رد قدر، هم به قدر توانست کرد.

وقت باشد که اگرچه طبیب حاذق حاضر باشد و علاج بسیار کند، آن ممکن نباشد، همچون تب دق که به آخر کشیده باشد و رطوبات تمام خرج شده بود. و رد تأثیرات کواکب نیز همچنین میدان. مثلاً تابستان آمد و هوا به غایت گرم شد و این گرمی هوا به قدرت است و رد این ممکن نیست. اما اگر کسی سرداب خانه‌ای پیدا کند و در آن جانشیند، دفع گرما از خود کرده باشد. یا زمستان آمد و هوا به غایت سرد شد، این سردی «هوا» به قدر است اما اگر کسی تا بخانه‌ای پیدا کند و در آنجا نشیند، دفع سرما از خود کرده باشد و در جمله چیزها چنین میدان

ای درویش!

آنچه تو می کنی آن را تدبیر نام نهاده اند. و آنچه کسی دیگر می کند تقدیر نام نهاده اند. و چون به حقیقت نگاه کنی هر دو یکی است. «یعنی هر دو قدر است»، و رد قدر هم به قدر می توان کرد. «رد آهن به آهن و رد لشکر به لشکر و رد عقل به عقل و رد جهل به جهل» اگر رد بعضی ممکن نبود اندیشه عاقلان و تدبیر زیرکان عبث بودی. و امر به معروف و نهی از منکر سفه بودی. «و سخن به غایت ظاهر و روشن است و از غایت ظهور جمعی از علما در این مسأله سرگردانند و مسأله جبر و قدر هم به غایت ظاهر و روشن است و از غایت ظهور جمعی از علما در آن مسأله هم سرگردانند.»

ای درویش!

اندیشه و تدبیر آدمی اثرها دارد. اما همت و خواست آدمی هیچ اثر ندارد. و ای بسا عالم و صالح که ایشان را فرزندان باشد و همت دربندند که فرزندایشان همچو ایشان شود، نشود. و ای بسا مطرب و مسخره «که ایشان را فرزندان باشد» و همت دربندند تا فرزندان ایشان همچو ایشان شود و نشود، «بلکه صالح بمانند و عالم شوند. پس معلوم شد که همت آدمی و خواست او را هیچ اثر نیست.» که اگر اثر بودی هیچکس در عالم عاجز و درویش نبود؛ جمله قادر و توانگر بودند و حال آنکه چنین نیستند. «اگر عمل با همت و خواست آدمی جمع شود از آن همت و عمل کارها آید». همت و عمل آدمی اثرها دارد، اما همت بی عمل هیچ اثر ندارد. پس آنکه بعضی از شیوخ زراق می گویند، به همت فلان کس را بیمار کردیم یا کشتیم دروغ می گویند.

«اگر بیماری و کشتن را از اثر همت خود داند و گوید که این فعل من است که هر آینه این دعوی دروغ باشد و این مدعی کذاب بود. اما اگر خدای تعالی به واسطه دعا و همت و شفاعت یکی از اوامر (؟ کذا فی الاصل ظ: اولیاء) خود بیماری را از بیماری خلاص کند و یا دشمنی را از دشمنان خود بیمارگرداند و یا هلاک کند ممکن، بلکه بسیار بوده است. اما آن معنی به فعل حق است. اما چون این فعل حق تعالی به جهت دعا و شفاعت یکی از اولیا ظاهر شده آن را کرامت و شفاعت خوانند یعنی خدای تعالی این ولی را به اجابت دعا به شفاعت و کرامت داشتن مبذول فرمود.»

ای درویش!

انبیا و اولیا و حکما بسیار چیزها می خواستند که نباشد و می بود و بسیار چیزها می خواستند که باشد و نمی بود. دنیا جای نامرادی است در زیر هر مرادی ده نامرادی تعبیه است. دانایان چون بدیدند که حال چنین است، ترک کردند و «راضی» و تسلیم شد(ند).

ای درویش!

جز رضا و تسلیم درمانی دیگر نیست هرکه ترک کرد از دوزخ خلاص یافت «و هرکه راضی و تسلیم شد بهشتی گشت».

اگرچه به فکر راست و تدبیر صواب و سعی و کوشش، دنیا را به دست می توان آورد، «و مال و جاه حاصل می توان نمود، اما کس ندانست و ندانده که فردا چه خواهد بود. صحت باشد یا مرض. حیات باشد یا موت. عمل باشد یا عزل. ای بسا پادشاه که فردا معزول باشد، و ای بسا توانگر که فردا درویش باشد، ای بسا معزول که فردا پادشاه باشد. دریا «بی» است به تموج است. هر ساعتی موجی و صورتی حادث میشود. صورت اول هنوز تمام نشده صورتی دیگر پیدا آورد و صورت اول را ناچیز گرداند.

ای درویش!

هرکه در این سخن تأمل کند و به گوش جان این سخن را بشنود به یقین بداند که جز ترک و رضا و تسلیم چاره ای دیگر نیست.

فصل

در بیان معاد

بدان که بازگشت نفس «انسانی» بعد از مفارقت بدن- اگر کمال حاصل کرده باشد- به عقول و نفوس عالم علوی خواهد بود و کمال نفس انسانی را مناسبت است با عقول و نفوس عالم علوی. زیرا که نفوس و عقول عالم علوی جمله علم و طهارت دارند و دایم در اکتساب علوم و اقتباس انوارند. «پس کار آدمی آن است که دایم در اکتساب علوم و اقتباس انوار باشد» و علم و طهارت حاصل کند. و هرکه مناسبت حاصل کرد، چون نفس وی مفارقت کند، از قالب عقول و نفوس عالم علوی او را به خود کشند و معنی شفاعت این است. با هر کدام که مناسبت پیدا کرده باشد بازگشت او بدان باشد. و اگر مناسبت با فلک قمر پیدا کرده باشد بازگشت او بدان باشد «و اگر مناسبت با فلک الافلاک حاصل کرده باشد بعد از مفارقت، بازگشت او به فلک الافلاک باشد.

چون اول و آخر را دانستی باقی را هم بدین طریق قیاس کن»

و نفوس انسانی چون از قالب مفارقت کند و به عالم علوی رسد، از مرکب فانی خلاص یابد و بر مرکب باقی سوار گردد. و هر آدمی را که استعداد باشد ممکن است که به ریاضات و مجاهدات و اکتساب علوم و اقتباس انوار نفس خود را به جایی رساند که مناسب شود، با نفس فلک الافلاک و چون مفارقت کند نفس او به نفس فلک الافلاک باشد. و اگر این نفس مستعد، به ریاضات و مجاهدات و اکتساب علوم و اقتباس انوار مشغول نشود و علم و طهارت حاصل نکند در زیر فلک قمر که دوزخ است بماند و به عالم علوی نتواند رسید از جهت اینکه عالم علوی صومعه و خلوتگاه پاکان است و جای اهل علم و طهارت است. که هرکه علم و طهارت حاصل نکرد در زیر فلک قمر که دوزخ است بماند.

ای درویش!

به سعی و کوشش این کس باز بسته است. هر چند که علم و طهارت زیادت حاصل می کند، مقام وی عالی تر میشود. یعنی به نزدیک اهل حکمت نه چنان است که نزدیک اهل شریعت. که هر یکی را مقامی معلوم است و این خلاف بنابر آن است که اهل شریعت ارواح را بیش از اجساد موجود گفتند بالفعل.

و نزدیک اهل حکمت، ارواح پیش از اجساد موجود بودند بالقوه، نه بالفعل. پس نفوس را مقامی نبوده باشد، مقام خود اکنون پیدا کند. هر که را استعداد زیادت باشد و سعی و کوشش بیشتر کند، مقام وی عالی تر بود. مقام هر یک جزای علم و عمل وی است و هر آدمی را دو استعداد هست. استعداد اول خاصیت ازمنه اربعه است و با نفس همراه است و کسبی نیست «و عطایی است و استعداد دوم فرزندان است که خود حاصل می کند و کسبی است.»

«تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم.»

ای درویش!

هر که نفس خود را به جایی رسانید که مناسبت با نفس فلک الافلاک دارد «و علم و طهارت را به نهایت رسانید»، آدمی تمام شد و عالم صغیر تمام گشت و هر که عالم صغیر را تمام کرد، در عالم کبیر خلیفه خدای است و خلیفه خدای معجون اکبر و اکسیر اعظم و جام جهان نمای و آینه دو گیتی است و عقل اول پیغام گذار در وی شد، رسول بارگاه وی گشت، من الملک الحی اللذی لایموت، در این مقام است که گاهی به واسطه عقل اول با حق سخن گوید و بشنود و چون مفارقت کند و ابدالآباد در جوار حضرت رب العالمین خرم و شادان باشد. «و از مقربان حضرت وی بود» و این بهشت خاص است «و جای کاملان است و هر که در این بهشت است در لذت و راحت مطلق است، باقی این همه بهشت دیگر درجات بهشت اند و آنها که در این درجات باشند، در راحت و لذت مطلق نباشند و در رنج و الم مطلق هم نباشد از جهت اینکه از دوزخ گذشته باشند و به درجه ای از درجات بهشت رسیده و در لذت و راحتی باشند و از این جهت و از این وجه که از قرب حضرت ذوالجلال محروم اند و از جوار حضرت رب العالمین محروم و بی نصیب اند، در آتش شوق باشند و ابدالآباد در این آتش بمانند و این بهشت جای ناقصان است.»

به نزدیک اهل حکمت عالم سفلی که عالم عناصر و طبایع است و معادن و نبات و حیوان است و عالم کون و فساد «است» دوزخ و درکات دوزخ است. «و عالم علوی که عالم افلاک و انجم و عقول و نفوس است و عالم بقا و ثبات است، بهشت و درجات بهشت است. علم و پاکی هر که زیادت بود درجه وی در بهشت بالاتر بود» و جهل و ناپاکی هر که زیادت باشد در دوزخ نشیب تر بود. و این نفوس که در زیر فلک قمر بمانند و به عالم علوی نتوانند رسید، بعضی می گویند که هر یکی باز به قالب دیگر پیوندند تا در وقت مفارقت هر کدام صفت که بر ایشان غالب باشد، در صورت آن صفت حشر کنند. و در آن صورت به قدر معصیت عذاب کنند. «و به قدر جنایت قصاص یابند» و از قالب به قالب می گردند تا آنگاه که کمال خود حاصل کنند «و چون کمال خود حاصل کردند» آنگاه به عالم علوی پیوندند و بعضی می گویند که باز به قالب دیگر نتوانند پیوست. از جهت اینکه هر قالبی که باشد، هر آینه او را نفسی بود و یک قالب را دو نفس امکان ندارد که باشد. همچنان بی قالب در زیر فلک قمر بماند و بعضی می گویند ارواح جن اند که در زیر فلک قمر مانده اند. این بود سخن این طایفه (که) خود را اهل حکمت نام کرده اند و دیگران ایشان را باطنی نام کرده اند.

اصل سیم

در سخن اهل وحدت در بیان عالم کبیر

بدان، که اهل وحدت می گویند که وجود یکی بیش نیست و این وجود، خدای تعالی و تقدس است و به غیر «از» وجود خدای، وجود (ی) دیگر نیست. و امکان ندارد که باشد. «و دیگر آن می گویند که اگر چه وجود یکی بیش نیست اما» این یک وجود، ظاهری دارد و باطنی هم دارد.

«چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدان، که اهل وحدت می گویند که» باطن این وجود یک نور است و همین نور است که جان عالم است و عالم مالا مال این نور است. نوری است نامحدود و نامتناهی و بحری است بی پایان و بی کران حیات و علم و ارادت و قدرت اشیاء از این نور است بینایی و شنوایی و گویایی و گیرایی و روایی اشیاء از این نور است بلکه خود همه این نور است و اگر چه صفات و افعال و اسامی اشیاء از این نور است، اما این نور یکی بیش نیست و افراد موجودات به یکبار مظاهر این نوراند. هر یک دریچه اند و صفات این نور از این جمله دریچه ها «بیرون» تافته است.

ای درویش!

این نور اول و آخر ندارد و فنا و عدم را به وی راه نیست. دریچه ها نو میشوند و کهنه می گردند و به خاک میروند و از خاک باز می آیند.

«خود می آیند» و «خود» می رویند «و خود میرویند» و «خود» میزایند و هر یک آنچه مالا بد ایشان است تا به کمال خود رسیدن با خود دارند.

و این نور بر مظاهر خود عاشق است از جهت اینکه این نور در این مظاهر جمال خود را می بیند و صفات و اسامی خود را مشاهده می کند. «و از اینجا است که روح آدمی بر جسم خود عاشق است، از جهت آنکه جسم آدمی مظهر صفات آدمی است. و روح در جسم خود را می بیند و صفات و اسامی خود را مشاهده می کند.» و از اینجا گفته اند که خود را بشناس تا خدای را بشناسی. «اکنون» چون دانستی که یک نور است که جان عالم است و افراد عالم جمله مظاهر این نورند، پس اگر گویند که مائیم که بودیم و مائیم که هستیم و مائیم که باشیم راست باشد و اگر گویند که نه مائیم که بودیم و نه مائیم که هستیم و نه مائیم که باشیم هم راست باشد.

ای درویش!

افراد موجودات «نسبت به این وجود هیچ یک بر دیگر مقدم و «هیچیک» از دیگر مؤخر نیستند. از جهت آنکه نسبت هر فردی از افراد موجودات به این وجود همچنان است که نسبت هر حرفی از حروف این کتاب به مداد. از اینجا گفته اند که از تو تا به خدای راه نیست نه به طول و نه به عرض. افراد موجودات نسبت به یکدیگر بعضی مقدم و بعضی موخرند و بعضی ماضی و بعضی مستقبل. «هر چند می خواهیم که سخن دراز نشود بی اختیار دراز میشود».

ای درویش!

«یک نکته بیش نیست، بشنو و فهم کن و خلاص یافتی» وجود یک بیش نیست. و آن وجود خدای است. و به غیر از وجود خدای وجود دیگر نیست. و امکان ندارد که باشد. و این یک وجود، ظاهری دارد و باطنی دارد و

باطن این یک نور است که جان عالم است و این نور است که از چندین دریچه سر برون کرده است. خود می گوید و خود می شنود و خود می دهد و خود می گیرد و خود اقرار می کند و خود انکار می کند. ای درویش!

به این نور می باید رسیدن، و این نور را می باید دیدن. و از این نور در عالم نگاه می باید کردن. تا از شرک خلاص یابی.

«شیخ ما می فرماید که من به این نور رسیدم و این نور را دیدم. نوری بود نامحدود و نامتناهی، فوق و تحت و یمین و یسار نداشت و پس و پیش نداشت خواب و خورد و دخل و خرج نداشت از من... و نمی توانستم کرد که نبینم با عزیزی این حکایت کردم. فرمود، که برو از خرمن کاه کشی، مشت کاهی بردار بی اجازت خداوند. برفتم و برداشتم آن نور را ندیدم. و عزیزی دیگر فرمود که من به این نور رسیدم و این نور را دیدم و چون این نور را دیدم، خود را ندیدم. همه نور بود.» ای درویش!

سالک چون به این نور برسد آن را علامتها باشد اول آن است که «نفس هرگز» خود را نبیند که تا خود را می بیند، کثرت باقی است. و تا کثرت می بیند مشرک است. و چون سالک نماند، شرک نماند و حلول و اتحاد و وصال و فراق هم نماند. از جهت آنکه حلول و اتحاد و فراق و وصال میان دو چیز باشد. و چون سالک به این نور سوخته شد، هیچ از اینها نماند. خدای ماند و بس «تعالی و تقدس». فنا در توحید در این مقام است.

فصل

بدان، که شناخت و دیدن عوام اهل توحید در این وجود تا بدینجا بیش نیست که گفته شد. در این سخن که ایشان می گویند که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدای است و آن وجود ظاهری دارد و باطنی دارد و باطن این وجود یک نور است و ظاهر این وجود مظاهر صفات این نور است، یا آینه این نور است یا مشکات این نور است، راست است. و راست دیده اند. اما به اصل وجود که وحدت صرف است نرسیده اند و نظر ایشان بر حقیقت اشیا نیفتاده «است»، که آن جبروت است. یعنی نظر ایشان بر ملک و ملکوت افتاده، ملک و ملکوت را دیدند اما جبروت را ندیدند. و ملک و ملکوت در جنب عظمت جبروت مانند قطره و بحر است. جبروت، وحدت صرف است و مبدأ وجود و عدم است. هر چه در ملک و ملکوت هست در جبروت هست و در ملک و ملکوت زمین و آسمان و کرسی و عرش هست و در زمین و آسمان خلقتان، بسیار هستند «و در جبروت نیز زمین و آسمان و کرسی و عرش هست که در میان آن زمین از خلقتان بسیار هستند» که آن خلقتان را خبر نیست که در این زمین، آدمی و ابلیسی بوده است «سخن دراز شد و از مقصود دور افتادیم» غرض آن بود که اهل وحدت می گویند که جوهر اول عالم کبیر هیولای اول است.

فصل

بدان، که هیولی جوهری است که قابل صور و اشکال است. و هیولی چهار قسم است. مثلاً آهن و چوب جوهرند و قابل چندین صور و اشکالند. و این یک قسم است از اقسام هیولی. و نطفه و حبه، جوهرند و قابل چندین صور و اشکالند و این یک قسم دیگر از هیولی و عناصر جوهرند و قابل چندین صور و اشکالند و این یک قسم دیگر است از اقسام هیولی.

هیولای اول جوهر بسیط است و قابل چندین صور و اشکال است. ذات عالم کون و فساد و ذات عالم بقا و ثبات است. هر چیز که در عالم غیب و شهادت موجود است همه صور و اشکال هیولای اولند. و این هیولای اول است که عالم جبروت است. و عالم جبروت، مبدأ ملک و ملکوت است و بر ملک و ملکوت عاشق است، از جهت آنکه در ملک و ملکوت جمال خود را می بیند و صفات و اسامی خود را مشاهده می کند. باز ملکوت بر ملک عاشق است به همین معنا «که» ملک مظهر ملکوت است؛ و ملک و ملکوت مظهر جبروتند. و این هیولای اول که عالم جبروت است بعضی از صور و اشکال «را» چون قبول کرد «منبعد» هرگز رها نکرد و رها نخواهد کرد و آن صور و اشکال عالم علوی است که عالم بقا و ثبات است. و بعضی از صور و اشکال را چون قبول کرد منبعد رها می کند «و باز قبول می کند» پیوسته این چنین کرده و خواهد کرد و آن صور و اشکال عالم سفلی است که عالم کون و فساد است و این یک قسم دیگر است از اقسام هیولی. چون اقسام هیولی را دانستی اکنون بدان، که اهل وحدت می گویند که هیولای اول ذات هر دو عالم است یعنی عالم غیب و شهادت. و این ذات اول و آخر و حد و نهایت ندارد و قابل تجزی و تقسیم نیست و قابل فنا و عدم نیست و وجود همه از او است و بازگشت همه به او است. بل خود همه او است وجود بخش و دارای هر دو عالم است. این ذات است که عالم غیب «و شهادت» است و این ذات است که عالم وحدت است. ای درویش!

عالم جبروت را نام و نشان نیست، شکل و صورت و حد و رسم ندارد. حس را به وی راه نیست، عقل از وی آگاه نیست و وهم در وی سرگردان است. در آن عالم شاهد و حنظل یک طعم دارند و تریاک و زهر در یک ظرف پرورش می یابند. «باز و تیهو و گرگ و میش با هم می باشند» و روز و شب یک رنگند. و ازل و ابد همخانه اند. صد هزار سال گذشته و صد هزار سال نآآمده بی تفاوت حاضرند. فرعون را با موسی و ابراهیم را با نمرود جنگ نیست.

فصل

بدان، که اهل وحدت می گویند اگر چه ذات هر دو عالم وحدت صرف است، اما به هر صفت امکان دارد که آن صورت باشد و آن صورت و آن صفت در مرتبه خود صورت و صفت کمال باشد، موصوف و مصور است. و این کمال عظمت و کبریایی وی است و این ذات دایم در تجلی است. تجلی صفات می کند و تجلی صور می کند، چنانکه دریا در تموج است، این ذات دایم در تجلی است

هر نقش که در تخته هستی پیداست

این صورت آن کس است کاین نقش آراست

دریای کهن چو برزند نقشی نو

موجش خوانند و در حقیقت دریاست

و از اینجاست که گفته اند که این وجود هم قدیم است و هم حادث، هم ظاهر است و هم باطن است. هم غیب است و هم شهادت، هم خالق است و هم مخلوق، هم عالم است و هم معلوم، هم مرید است و هم مراد، هم قادر است و هم مقدور، هم شاهد است و هم مشهود، هم متکلم است و هم مستمع، هم رازق است و هم مرزوق، هم شاکر است و هم مشکور، هم عابد است و هم معبود، هم ساجد است و هم مسجود، هم کاتب است و هم مکتوب، هم مرسل است و هم مرسل.

و در جمله صفات همچنین میدان؛ از جهت آنکه هر صفتی که در عالم است و هر اسمی و فعلی که در عالم است جمله صفات و افعال و اسامی این وجودند. اما صفات در مرتبه ذاتند و افعال در مرتبه نفسند و اسامی در مرتبه وجهند.

و هر فردی از افراد موجودات این سه مرتبه و دو صورت دارند، مرتبه ذات و مرتبه نفس و مرتبه وجه و صورت متفرقه و صورت جامعه و صفات جمله، در مرتبه وجهند.

فصل

در بیان معاد

بدان، که اهل وحدت می گویند که اگرچه این نور، یکی بیش نیست، اما این نور مشکات بسیار دارد. و اجناس و انواع عالم جمله مشکات این نورند و این نور در هر مشکاتی گاهی مجتمع میشود و گاهی منتشر می گردد. چون در نوع آدمی گردد، آدمیان را سری و سروری پیدا آید، در لطف یا در قهر و قتل و وبای عالم را. حکمت این است که مدد روح یکی می دهد تا عالم را سری یا سروری پیدا شود و در جمله انواع این چنین میدان. پس هر صورتی که در این عالم آید و به صفتی موصوف شود و به اسمی مسمی گردد، چون این صورت از این عالم برود و صورت دیگر بیاید و به همان صفت موصوف و به همان اسم مسمی گردد، از روی تناسب نه از روی تناسب.

این است سخن این طایفه دیگر و این طایفه خود را اهل وحدت می گویند و دیگران ایشان را طبعی نام نهاده اند.

فصل

بدان، که اهل وحدت دو طایفه اند:

یک طایفه می گویند که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدای است و به غیر «از» وجود خدای «هیچ» وجود دیگری نیست که امکان ندارد که باشد. پس به نزدیک این طایفه هر چه موجود است جمله به یک بار وجود خدای است. و سخن این طایفه بشرح گفته شد.

و طایفه دیگر می گویند که وجود بر دو قسم است، وجود حقیقی و وجود خیالی. خدای وجود حقیقی دارد و عالم وجود خیالی دارد. خدای هستی است، نیست نمای، و عالم نیستی است، هستی نمای. عالم به یکبار خیال و نمایش است، و به خاصیت وجود حقیقی که وجود خدای است این چنین موجود می نماید، و به حقیقت وجود ندارد. الا وجود خیالی و عکسی و ظلی. این است سخن این طایفه دیگر و «این طایفه» خود را اهل وحدت نام کرده اند و دیگران ایشان را سوفسطائیه نام نهاده اند.

فصل

بدان، که در عالم همیشه این چهار طایفه بوده اند و اصل این اعتقادات همین چهار اعتقاد بیش نیست. و این معتقادات بسیار که پیدا آمده است و می آید جمله فروع این چهار اعتقادند و هیچ شک نیست که از این چهار یکی حق است و سه باطل. اما هر یک می گویند آنچه حق است با ماست و دیگران بر باطلند «و هر چهار طایفه این بیت می خوانند»

«منقار در آب شور دارد همه سال»

«مرغی که خبر ندارد از آب زلال»

ای درویش!

به یقین بدان که بیشتر «از» آدمیان خدای موهوم و مصنوع می پرستند؛ از جهت آنکه هر یک با خود چیزی تصور کرده اند و آن تصور خود را خدای نام نهاده اند و آن «خدای» را می پرستند و مصور هرکس مصنوع و موهوم آن کس است. و همه روز عیب آن بت پرستان می کنند و می گویند که خود می سازند و خود می تراشند و خود می پرستند و نمی دانند که ایشان همه عمر در این بوده اند و در این خواهند بود و از رب الارباب که «خدای است و» اله مطلق است، غافلند.

ای درویش!

هر چیزی را که معین کرده اند همچون ستاره و آفتاب و آتش و نور و ظلمت و مانند آن، مقید شد و خدای مقید، دیگر «باشد» و خدای مطلق دیگر. وجه، دیگر باشد و ذات دیگر.

شک نیست که هر چیز ربی دارد، اما رب «دیگر» باشد و ربّ الارباب دیگر و هرکه به وجه خدای «خود» رسید و به ذات خدای «خود» نرسید، بت پرست است و همه روز با خلق عالم به جنگ است و همه روز در اعراض و انکار است، و هرکه از وجه بگذشت به ذات خدای رسید از بت پرستی خلاصی یافت و به یکبار با خلق صلح کرد و از اعراض و انکار آزاد شد «و این علامت نیک است». و آنکه بر وجه رسید اگرچه خدای می پرستد، اما مشرک است و آنکه به ذات «خدای» رسید هم خدای می پرستد اما موحد است.

ای درویش!

اتفاق کرده اند «که هرکه خود را شناخت خدای را شناخت و» هرکه خود را شناخت عالم کبیر را شناخت پس سعی در شناختن خود می باید «کردن» تا کمال خود حاصل کند.

باب دوم

در بیان عالم صغیر

این باب هم مشتمل است بر سه اصل.

اصل اول

در بیان انسان و مراتب انسان

بدان- «اعزک الله تعالی فی الدارین»- که اول انسان یک جوهر است و هر چیز که در انسان موجود شد «جمله» در آن جوهر موجود بوده است و هر یک به وقت خود ظاهر شدند و آن یک جوهر نطفه است. یعنی تمامت اجزای انسان از جواهر و اعراض «و از» اجسام و ارواح در نطفه «آن» انسان موجود بودند و هر چیز که او را به کار می آید تا به کمال برسد با خود دارد. و این نطفه هم کاتب و هم مکتوب و هم دوات و هم قلم است.

ای درویش!

نطفه، جوهر اول عالم صغیر است و عالم جبروت عالم صغیر است. «و هیولای اول عالم صغیر است و عالم وحدت عالم صغیر است» و ذات عالم صغیر است. و تخم عالم صغیر است و عالم عشق عالم صغیر است. نطفه بر خود عاشق است، می خواهد که جمال خود را ببیند و اسماء خود را مشاهده کند، تجلی خواهد کرد و به صفت فعل متلبس خواهد شد و از عالم اجمال به عالم تفصیل خواهد آمد و به چندین صور و اشکال ظاهر خواهد شد تا جمال وی ظاهر شود و اسماء وی ظاهر شود.

چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدان، که نطفه چون در رحم می افتد، مدتی نطفه است و مدتی علقه است و مدتی مضغه است و در میان مضغه، عظام و عروق و اعصاب پیدا آیند، تا مدت سه ماه بگذرد و آنگاه در اول ماه چهارم که نوبت آفتاب است، آغاز حیات میشود و بتدریج حس و حرکت ارادی از وی پیدا می آید، تا چهار ماه بگذرد و چون چهار ماه بگذشت، جسم و روح حاصل شد و خلقت اعضا و جوارح تمام گشت و خونی که در رحم مادر جمع شده است غذای فرزند است. از راه ناف به فرزند میرسد و جسم و روح و اجزای فرزند به تدریج به کمال میرسد تا هشت ماه بگذرد و «در» ماه نهم که نوبت باز به مشتری میرسد از رحم مادر میزاید.

چنین دانم که تمام فهم نکردی روشن تر از این بگویم.

فصل

بدان، که چون نطفه در رحم می افتد مدور میشود از جهت اینکه «شکل» آب بالطبع مدور است و آنگاه به واسطه حرارتی که خود دارد و به واسطه حرارتی که در رحم است بتدریج نضج می آید و اجزای لطیف از اجزای غلیظ وی جدا میشود، چون نضج تمام میشود، اجزای غلیظ از تمامیت نطفه روی به مرکز نهد. و اجزای لطیف «از» تمامت نطفه روی به محیط نطفه می آورد به این واسطه نطفه چهار طبقه میشود، هر طبقه محیط

«به» ما تحت خود یعنی آنچه غلیظ است روی به مرکز می نهد و در میان نطفه قرار می گیرد و آنچه لطیف است روی به محیط می آورد و در سطح اعلاّی نطفه مقر میسازد. و آنچه در زیر سطح اعلاّی است و متصل به سطح اعلاّی است در لطیفی کمتر از سطح اعلاّی است. و آنچه بالای مرکز است و متصل به مرکز در غلیظی کمتر از مرکز است.

به این واسطه نطفه چهار طبقه می شود، مرکز را که در میان نطفه است سودا می گویند و سودا سرد و خشک است و مزاج خاک دارد لاجرم به جای خاک افتاد و آن طبقه که بالای مرکز است و متصل به مرکز است بلغم می گویند و بلغم سرد و تر است و مزاج آب دارد لاجرم به جای آب افتاد و آن طبقه که بالای بلغم «است» و متصل به بلغم و محیط به بلغم خون می گویند و خون گرم و تر است و مزاج هوا دارد لاجرم به جای هوا افتاد و آن طبقه که بالای خون «است». و متصل به خون و محیط «به» خون است، صفرا می گویند و صفرا گرم و خشک است و مزاج آتش دارد لاجرم به جای آتش افتاد. و آن یک جوهر که نامش نطفه بود چهار عنصر شد به چهار طبیعت و اگرچه این نطفه چهار طبقه شد، یکی سودا و یکی بلغم و یکی خون و یکی صفرا، اما به واسطه آنکه نطفه در میان خون رحم است هر چهار طبقه بتدریج سرخ میشوند و مانند علقه می گردند و ابتدای اعضای انسانی از این علقه خواهد بود و این جمله در یک ماه دیگر بود.

فصل

چون عناصر و طبایع تمام شدند آنگاه از این طبایع و عناصر چهارگونه، موالید سه گانه تمام شدند اول معادن دویم نبات سیم حیوان. آنگاه این عناصر و طبایع چهارگانه را قسام قدرت قسمت کرد و اعضای انسان پیدا آورد: اعضای بیرونی چون سر و دست است و شکم و فرج و پای و آنچه به بیرون تعلق دارد و اعضای درونی چون دماغ و شش و دل و جگر و مراره و سپرز و کرده و آنچه تعلق به اندرون دارد. و این اعضا معادنند و هر عضوی را مقداری معین از سودا و صفرا و خون و بلغم می فرستد. بعضی از هر چهار برابر و بعضی را متفاوت. چنانکه حکمت اقتضا می کرد تا تمامت اعضای بیرونی و اندرونی پیدا آمد. و همه را به یکدیگر بسته کرد و مجاری غذا و مجاری حیات و مجاری حس و حرکت ارادی پیدا آورد تا معادن تمام گشت و این جمله در یک ماه دیگر بود.

فصل

چون اعضا تمام شد و معادن تمام گشت آنگاه در هر عضوی از این اعضا که گفته شد قوتها پیدا آمدند، جاذبه و ما سکه و هاضمه و دافعه و مولده و غاذیه و نامیه و مانند این. این قوتها را انبیا و ملائکه خوانند چون اعضا و جوارح و ملائکه تمام شدند آنگاه معده طلب غذا آغاز نهاد و از راه ناف خونی که در رحم جمع شده به خود کشید و چون آن خون در معده فرزند آمد و یک باردیگر هضم و نضج یافت جگر آن کیلوس را از راه ما ساریقا به خود کشید. چون در جگر درآمد و به یکبار دیگر هضم و نضج یافت آنچه زبده و خلاصه آن کیلوس بود که در جگر است روح نباتی شد، و آنچه باقی ماند بعضی صفرا و بعضی بلغم و بعضی خون و بعضی سودا گشت. آنچه صفرا بود مراره آن را به خود کشید و آنچه سودا بود سپرز آن را به خود کشید و آنچه بلغم بود روح نفسانی آن به خود کشید و بر جمله اعضای بدن قسمت کرد از برای چند حکمت آنچه صفرا بود، مراره آن را به خود کشید و آنچه سودا بود اعضا فرستاد تا غذای اعضا «شد». و قسام غذا در بدن این روح نباتی است. و موضع

این روح نباتی جگر است و جگر در پهلوی راست است. چون غذا به جمله اعضا رسید، نشو و نما ظاهر شد و حقیقت نبات این است.

فصل

چون نشو و نما ظاهر شد و نبات تمام گشت و روح نباتی قوت گرفت و معده و جگر قوی گشتند آنگاه آنچه زبده و خلاصه روح نباتی بود، دل آن را جذب کرد و چون در دل آمد و یکبار دیگر هضم و نضج یافت همه حیات شد، آنچه زبده و خلاصه آن حیات بود که در دل است روح حیوانی شد و آنچه از روح حیوانی باقی ماند، روح حیوانی آن را از راه شرائین به جمله اعضا فرستاد تا حیات اعضا باشد و همه اعضا به واسطه روح حیوانی زنده شدند و قسام حیات در بدن روح حیوانی است و موضع این روح حیوانی در دل است و دل در پهلوی چپ است و چون روح حیوانی به کمال رسید آنچه زبده و خلاصه این روح حیوانی بود دماغ آن را جذب نمود و یکبار دیگر نضج و هضم یافت آنچه زبده و خلاصه آن بود که در دماغ است روح نفسانی شد و آنچه از روح نفسانی باقی ماند، روح نفسانی آن را از راه اعصاب به جمله اعضا فرستاد تا حس و حرکت ارادی در جمله اعضا پیدا آمد. «و قسام حس و حرکت در بدن، این روح است.» و حقیقت حیوان این است و این جمله در یک ماه دیگر بود. طبایع و عناصر و معادن و نبات و حیوان در چهار ماه تمام شد هر یک در ماهی. بعد از حیوان چیزی دیگر نیست و حیوان دار آخر است.

فصل

بدان، که این روح نفسانی که در دماغ است مدرک و محرک اس و ادراک او بر دو قسم است یک قسم در ظاهر و یک قسم دیگر در باطن. و آن قسم که در ظاهر است «حواس ظاهر است.» و آن «بر» پنج قسم است، سمع و بصر و شم و ذوق و لمس. و حواس باطن هم پنج است، حس مشترک و خیال و وهم و حافظه «و متصرفه». و خیال خزانه دار حافظه و حافظه خزانه دار وهم است. و حس مشترک مدرک صور محسوسات است و خیال نگاه دارنده آن. یعنی حس مشترک شاهد را درمی یابد و هم غایب را درمی یابد و معنی دوستی را در دوست و معنی دشمنی را در دشمن درمی یابد و متصرفه آن است که «در مدرکاتی که مخزونند» در خیال، تصرف می کند به ترکیب و تفصیل.

فصل

در بیان قوت محرکه

بدان، که قوت محرکه هم بر دو قسم است «یکی» باعثه و «یکی» فاعله. باعثه، آن است که چون صورت مطلوب یا مهروب، در خیال پیدا آید داعی و باعث قوت فاعله گردد بر تحریک. و قوت فاعلی آن است که محرک اعضا است و حرکت اعضا از وی است و این قوت فاعله مطیع و فرمانبردار قوت باعثه است. و قوت باعثه که داعی و باعث قوت فاعلی است، تحریک به جهت دو غرض دهد. یا از جهت جذب منفعت و حصول لذت. و در این مرتبه او را قوت شهوانی گویند یا از جهت دفع مضرت و غلبه باشد و در این مرتبه او را قوت غضبی خوانند و تا بدینجا که گفته شد آدمی با دیگر حیوانات شریک است - روح نباتی و حیوانی و نفسانی - و آدمی از دیگر حیوانات به روح انسانی ممتاز است.

و در روح انسانی خلاف کرده اند که داخل بدن است یا نه. اهل شریعت می گویند داخل بدن است چنانکه روغن در شیر و اهل حکمت می گویند نه داخل بدن است و نه خارج. به جهت اینکه نفس ناطقه در مکان نیست و دیگر آنکه داخلی و خارجی صفت اجسام است و نفس ناطقه جسم و جسمانی نیست. اما اتفاق کرده اند که روح نباتی و حیوانی و نفسانی داخل بدن اند و زبده و خلاصه غذایند. غذا به تربیت و پرورش ترقی کرده و به مراتب برآمده «است» و دانا و بینا و شنوا شده.

فصل

در بیان عروج روح انسانی و بیان آنکه روح انسانی دیگر است و روح حیوانی دیگر.

بدان، که روح حیوانی مدرک جزئیات است و روح نفسانی مدرک جزئیات و کلیات است و روح حیوانی مدرک نفع و ضرر است و روح انسانی هم مدرک نفع و ضرر است و هم مدرک انفع و اضر. ای درویش!

روح انسانی، حی و عالم و مرید و «قادر و» سمیع و بصیر و متکلم است. و نه چنان است که از موضعی می بیند و از موضعی می شنود و از موضعی می گوید، چنانکه قالب که اینچنین قابل تجزی و قسمت باشد، روح انسانی قابل قسمت نیست و قابل تجزی نیست و روح انسانی در وقت دانش همه دانا است و در وقت دیدن همه بینا است و در وقت شنودن همه شنوا است و در وقت گفتن همه گویا است و در همه صفات همچنین میدان و بسایط همه چنین باشند چون روح انسانی را دانستی اکنون بدان که اهل شریعت می گویند اگر انسان با وجود این استعداد، تصدیق انبیا کرد و مقلد انبیا شد او را و روح او را مؤمن نام کردند. و اگر با وجود تصدیق و تقلید انبیا، عبادت بسیار کرد «و اوقات شب و روز را قسمت کرد و بیشتر به عبادت گذرانید» او را «و روح او را» عابد خوانند. و چون با وجود عبادت (بسیار) روی از دنیا و مال و جاه و لذات و شهوات گردانید و از حب حالات بدنی آزاد شد او را و روح او را زاهد خوانند.

چون با وجود زهد، چیزها را چنانکه هست، دانست و از حد تقلید به حق به تحقیق رسید او را عارف خوانند. «و روح او را».

و چون با وجود معرفت، او را حق تعالی به تقرب و محبت و الهام خود مخصوص گردانید او را و روح او را ولی نام کردند و اگر با اینهمه حق تعالی او را به وحی و معجزه خود مخصوص گردانید و پیغام به خلق فرستاد تا خلق را به حق دعوت کند، او را و روح او را نبی نام نهادند.

و چون با وجود نبوت او را به کتاب خود مخصوص کرد او را و روح او را رسول نام کردند. و اگر با وجود کتاب، شریعت اول را منسوخ گردانید و شریعتی دیگر نهاد او را «و روح او را» اولوالعزم خوانند.

و چون با وجود اینهمه، حق تعالی او را ختم انبیا کرد او را و روح او را خاتم «النبیین» خوانند.

ای درویش!

عروج روح این است و تحصیل و تکرار و مجاهده و تذکار «از» برای این است و اهل شریعت می گویند عروج تا بدینجا بیش نیست و این هر نه مرتبه مراتب اهل علم و تقواید اما هر یک (که) بالاتر است علم و تقوای او بیشتر است و مقام او دیگر است و نام او دیگر و این نه مرتبه عطایی اند هر یک را مقامی معلوم است از مقام خود نتواند گذشت.

و اهل حکمت می گویند که عروج تا بدینجا بیش نیست، اما اهل حکمت به این اسامی نمی خوانند و به نزدیک ایشان این نه مرتبه اهل علم و طهارت است. و علو مراتب به زیادتی علم و طهارت است و به کسب حاصل می کنند و هیچ کس را مقام معلوم نیست، مقام هرکس جزای علم و طهارت او است. و به نزدیک اهل حکمت هیچ چیز را نهایت نیست و اگر نهایت باشد باز آغاز است، یعنی در آخر دور قمر چیزها به کمال خود برسند، و هر چیز به کمال خود برسد، ختم آن چیز باشد. باز دور زحل همه چیز از ابتدا باشد تا باز به تدریج به کمال خود برسند.

و به نزدیک اهل وحدت عروج را حدی نیست. اگر آدمی مستعد را هزار سال عمر باشد و دایم به ریاضات و مجاهدات مشغول باشد هر روز چیزی بدانند که پیش از آن ندانسته باشد، از جهت آنکه علم و حکمت خدای نهایت ندارد.

و به نزدیک اهل وحدت هیچ مقالی شریف تر از وجود آدمی نیست «تا بازگشت آدمی به او باشد جمله آفرینش»، از افراد موجودات در سیر و سفرند تا به آدمی رسند چون به آدمی رسیدند به کمال خود رسیدند و آدمی هم در سیر و سلوک است تا به حقیقت خود رسد و به اخلاق نیک آراسته شود و به کمال خود رسد. ای درویش!

بسیارکس باشد که خود را شناخته باشد اما به اخلاق نیک آراسته نباشد هنوز ناقص باشد و بسیارکس باشد که خود را شناخته باشد و به اخلاق نیک آراسته شود پس کمال آدمی آن است که خود را بشناسد و به اخلاق نیک آراسته باشد. «ای درویش»!

«اینچنین که در این رساله شرح انسان و مراتب کردم در هیچ رساله دیگر نکردم و دیگران در کتب خود هم نکرده اند باید که این باب را بسیار خوانی به تأمل و تأنی که کلید خزانه غیب و شهادت، شناختن خود است».

فصل

در بیان آنکه مزاج چیست و جسم چیست و روح چیست و در بیان آنکه یک آدمی چند روح دارد.

بدان، که بعضی می گویند که بعضی از آدمیان چهار روح دارند، نباتی، حیوانی و نفسانی و انسانی و بعضی از آدمیان پنج روح دارند-روح نباتی و روح حیوانی و روح نفسانی و روح انسانی و روح قدسی- و می گویند که روح انسانی و روح قدسی از عالم علوی اند و از جنس ملائکه سماوی و آن سه روح دیگر از عالم سفلی اند و زبده و خلاصه غذایند.

و این پنج روح هر یکی جوهری اند جداگانه و غیر یکدیگر. بدن به مثابت مشکات است و روح نباتی به مثابت زجاجه است و روح حیوانی به مثابت فتیله است و روح نفسانی به مثابت روغن است و روح انسانی به مثابت نور است و روح قدسی «به مثابت» نور علی نور است.

و بعضی می گویند که هر آدمی که هست او را یک روح بیش نیست، اما آن یک روح مراتب دارد و در هر مرتبه ای نامی دارد از اسامی بسیار، مردم پندارند که مگر روح، بسیار است و نه چنین است؛ روح یکی بیش نیست و جسم یکی بیش نیست. اما جسم مراتب دارد و در هر مرتبه نامی دارد و روح هم مراتب دارد و در هر مرتبه نامی دارد روح با جسم است و جسم با روح. ملک و ملکوت با یکدیگرند؛ و بی یکدیگر امکان ندارد. جسم و روح هر دو در ترقی و در عروجند و به مراتب برمی آیند تا به کمال خود رسند. و هر چند تربیت و پرورش بیشتر می یابند صفاتی که در ذات ایشان مکنون است، بیشتر ظاهر میشود تا به حد خود برسند و چون به

حد خود برسند باز روی در نقصان نهد. هر چیز که در زیر فلک قمر است او را حدی هست و چون به آن حد رسید بیش از آن ترقی و عروج را امکان نباشد. و مدت استوا که نه عروج باشد و نه نزول هم حدی دارد. «یعنی» هر چه در زیر فلک قمر است عروجی دارد و آن عروج را حدی و مقداری معلوم است. گویا صراط خود این است «و بر این» صراط چندین گاه به بالا می باید رفت و چندین گاه به زیر می باید رفت. «و چندین گاه راست می باید رفت» و این صراط به روی دوزخ کشیده است و بدین صراط بعضی خوش و آسان بگذرند و بعضی افتان و خیزان و بعضی به غایت در زحمت باشند و ناخوش و دشوار گذرند و هر که از این صراط گذشت از دوزخ گذشت و به بهشت رسید همان بهشتی که اول در وی بود.

ای درویش!

جمله از بهشت می آیند و باز به بهشت میروند. سخن دراز شد و از مقصود دور افتادیم. غرض ما آن بود که روح یکی بیش نیست اما جسم و روح مراتب دارند. و این سخن بر تو وقتی روشن شود که بدانی که مبدأ جسم چیست و از چه پیدا آمد.

بدان، که آب و خاک و هوا و آتش امهاتند و هریکی صورتی دارند، و معنایی دارند صورت خاک را عنصر خاک می گویند و معنی خاک را طبیعت می گویند و در هر چهار این چنین میدان.

پس چهار عنصر باشد و چهار طبیعت. هرگاه که این چهار چیز با یکدیگر می آمیزند، چنانکه شرط آن است هر آینه از این میانه چیزی متشابه الاجزا پیدا آید و آن را مزاج خوانند و از امتزاج گرفته اند.

چون این مقدمات فهم کردی اکنون بدان، که چون این چهار «را» با یکدیگر بیامیزند از صورت هر چهار چیزی متشابه الاجزا پیدا آید آن را جسم «آمیخته و مرکب» خوانند و معنی هر چهار نیز آمیخته شود و از آن چیزی متشابه الاجزا پیدا آید و آن را روح خوانند.

پس مادام که امهات مفرد بودند، عناصر و طبایع می گفتند چون با یکدیگر بیامیختند و مزاج پیدا آمد جسم و روح می گویند.

اگرچه عناصر اجسامند «اما» اجسام بسیط اند و عروج و نزول ندارند. اکنون این جسم است که به مراتب برمی آید و در هر مرتبه نامی دارد.

ای درویش!

حقیقت روح و حقیقت جسم و حقیقت مزاج این است که گفته شد. جسم از عالم خلق است و روح از عالم امر جسم از عالم ملک است و روح از عالم ملکوت و ملک بی ملکوت و ملکوت بی ملک امکان ندارد که باشد و هر دو «با یکدیگر» روی در عروج دارند و چون به کمال خود رسند باز هر دو روی در نزول دارند منتهی بدأ و الیه يعود.

فصل

در بیان آنکه موالید چرا سه قسم آمدند و زیاد و کم نیستند.

بدان، که مزاج یا معتدل باشد یا غیر معتدل. و معتدل را در زیر فلک قمر وجود نیست از برای آنکه مکانی مشترک نیست و اگر در زیر فلک قمر، معتدل را وجود بودی باقی ماندی و تغییر را در او راه نبودی و غیر معتدل از سه حال بیرون نباشد، یا قریب باشد به اعتدال یا بعید باشد از اعتدال یا متوسط باشد میان قریب و بعید.

آنچه بعید بود، از آن جسم و روح معدنی پیدا آمد و آنچه متوسط بود از آن جسم و روح نباتی پیدا شد و آنچه قریب بود، از آن جسم و روح حیوانی پیدا شد و انسان یک نوع است از انواع حیوان. این روح حیوانی است که به تربیت و پرورش و به تحصیل و تکرار و مجاهده و اذکار به مراتب برمی آید و در هر مرتبه نامی می گیرد. سخن دراز شد و از مقصود دور افتادیم و غرض ما آن بود که روح یکی بیش نیست و روح با جسم است و جسم با روح است و از یکدیگر جدا نیستند. ای درویش!

افراد موجودات هر یک آنچه مالا بد ایشان است با خود دارند و از خود دارند. روح از جایی نمی آید و به جایی نمی رود، روح نور است و عالم مالا مال این نور است. این نور است که جان عالم است مکمل و محرک عالم است در مرتبه نبات بالطبع و در مرتبه حیوان بالاختر و در مرتبه انسان بالعقل. رو دیده به دست آر که هر ذره خاک جامی است جهان نمای چون درنگری ای درویش!

انوار را در مرتبه ای طبع می گویند و در مرتبه ای روح می گویند و مرتبه ای عقل می گویند و در مرتبه ای نور مطلق می گویند و خلق عالم جمله طالب این نورند و این نور را بیرون از خود می طلبند هر چند بیش می طلبند دورتر میشوند. «گفتم ز طلب مگر به جایی برسم» «خود تفرقه آن بود نمی دانستم» «هر چند می خواهم سخن دراز نشود، بی اختیار از من، دراز میشود و سخن از قالب بیرون میرود». ای درویش!

چند به گرد عالم گردی و سفر به هرزه کنی و به گرد این زرقان برانی و عمر و مال «خود» ضایع کنی، حاجت به اینها نیست و چندین نکته های باریک «را» حل کردن حاجت نیست. «چه می طلبی؟» حاجت به طلب کردن نیست، چیزی را طلب کنند که نداشته باشند. ای در طلب گره گشایی مرده در وصل فتاده وز جدایی مرده ای بر لب بحر تشنه در خاک شده وی بر سر گنج از گدایی مرده ای درویش!

کار، صحبت دانا دارد؛ هر چه می طلبی از صحبت دانا طلب و چون یافتی عزلت و قناعت پیش گیر تا از باقی عمر برخوردارمانی «پیش از این من بر آن بودم که آدمی تا زنده است باید به قدر حاجت کاری کند، تا عیال مردم نشود؛ و به قدر آن که تواند، خدمتی کند. این ساعت بر آنم که آدمی «را» هیچ کار بهتر از عزلت و قناعت نیست. دنیا و آخر به آن نیرزد که تو یک ساعت متفرق و پراکنده خاطر باشی. هر که عزلت و قناعت پیش گرفت، پادشاه شد و فقری که عزلت و قناعت ندارد بنده است و از بنده تا پادشاه فرق بسیار باشد.

فصل

ای درویش!

خود را شناختی و مراتب خود را دانستی؛ اکنون بدان که «از شناخت خود، ترا» دوازده مسأله مشکل روشن شد «و مکشوف گشت».

اول: دانستی که اول، عناصر است، آنگاه افلاک و انجم.

دویم: دانستی که اول، طبایع است، آنگاه نفوس و عقول.

سیم: دانستی که افلاک و انجم و نفوس و عقول زبده و خلاصه عناصر و طبایعند.

چهارم: دانستی که هرچه، خفیف تر است جای او بالاتر است. و از مرکز عالم دورتر.

پنجم: دانستی که خفیف و ثقیل بالطبع میل به مرکز عالم دارد. اما هرکدام که ثقیل تر است به زیر می‌رود و به مرکز عالم نزدیک تر میشود خفیف «را» به قهر از مرکز عالم دورتر می‌گرداند.

ششم: دانستی که عالم در لا محل است اما چون افراد عالم جمله بالطبع میل به مرکز عالم دارند پس محل جمله مرکز عالم باشد.

هفتم: دانستی که عالم اجسام که عالم ملک است و عالم ارواح که عالم ملکوت است با یکدیگر همچنانند که روغن با شیر؛ در مرتبه‌ای ملک غالب و ملکوت مغلوب و در مرتبه‌ای ملکوت غالب و ملک مغلوب.

هشتم: دانستی که ملک یکی بیش نیست، اما در هر مرتبه‌ای یک نام دارد.

نهم: دانستی که ملک و اعراض ملک محسوسند و به حس درمی‌آیند. «و ملکوت و اعراض ملکوت محسوس نیستند و به حس، ایشان را در نمی‌توان یافت.» پس آنکه سالکان می‌گویند، در خلوت نور می‌بینم «آن» خیال است که ببینند. پندارند که نور است. هرکه انتظار چیزی بسیار کشد، همه آن بیند و شنود. یاد خواب باشد و پندارد که در بیداری می‌بیند.

و خواب اهل ریاضت به غایت سبک باشد و روشنایی که بر سر زیارت خانها می‌بیند هم خیال است که آنچه از نور به چشم سر توان دید، نور آتش و «نور» کواکب است.

دهم: دانستی که ملک و ملکوت یک جوهر بیش نیستند و این جوهر جنس اعلی است و بالای وی جنس دیگر نیست. بلکه بالای وی هیچ چیز نیست و حیوان جنس اسفل است؛ و فرود وی هیچ جنس نیست «هیچ چیز نیست الا انواع او». و هرچه در ملک و ملکوت بود و هست و خواهد بود، جمله در آن یک جوهر موجود بود. یازدهم: دانستی که در مرتبه اول، حیات و علم و ارادت و قدرت و سمع و بصر و کلام بالفعل موجود نیستند؛ اما چون به مراتب برمی‌آیند از قوه بالفعل موجود میشوند. پس کمال اینجاست که وجه است و شک نیست که میوه لطیف تر و شریف تر از جمله مراتب باشد، و میوه موجودات، انسان است و معجون اکبر و اکسیر اعظم و جام جهان نمای و آئینه گیتی نمای، انسان دانا است. یعنی آن نور که جان عالم است و عالم مالا مال آن نور است. در آن مرتبه «حیات» و علم و ارادت و قدرت بالفعل نیست، چون به مراتب برمی‌آید «از قوه» بالفعل موجود میشود. و آن نور از مظهر «خود» جدا نیست و با مظهر «خود» چنان است که روغن در شیر و مظهر در آن مرتبه ساده است و آن نور هم ساده است. چون هر دو به مراتب برمی‌آیند صفاتی که در ذات هر دو مکنونند ظاهر میشود و نقوش پیدا می‌کنند پس آنکه بعضی می‌گویند که به این نور رسیدیم و این نور را دیدیم «دریای نور بود و حد و نهایت نداشت» خطا می‌گویند که این نور را به بصر نتوان دید «بلکه» به بصیرت توان دید.

«دید» حس را به وی راه نیست بلکه عقل در وی سرگردان است. روغن رادر مغز بادام چون توان دید. روغن را در شیر چون توان دید. با آنکه روغن محسوس است و از عالم ملک است» نمی‌توان دیدن. نوری که محسوس نیست و از عالم ملکوت است چون توان دید.

دوازدهم: دانستی که بازگشت انسان به مبدأ کل خواهد بود. مبدأ جزء به مدد مبدأ کل در عروج است تا به کمال رسد. چون به کمال خود رسید بازگشت او به مبدأ کل خواهد بود. این است معنی منه بدأ و الیه یعود و این است معنی کل شیئی یرجع الی اصله.

ای درویش!

«هرکه از این کتاب خود را شناخت، از هیچ کتاب دیگر خود را شناسد و به یقین میدان که هرکه خود را شناخت، خدای را شناخت و هرکه خود را شناخت عالم کبیر را شناخت و این هر دو لفظ مترادفند و مکرر و هر که خود را شناخت هیچ چیز را شناخت.»

«ای درویش!»

«هیچ چیز باقی نماند که نگفته باشم و همه را در این اصل گفتم. هرچه می خواهی از این اصل طلب کن. بعضی را به عبارت و بعضی را به اشارت گفتم که هرکه اول و آخر خود و آن دیگر را دانست و مراحل و منازل و مقصد خود و آن دیگر را دانست و دید و احوال پیش از مرگ و بعد از مرگ خود و آن دیگر را دانست و شناخت چیزی دیگر باقی نیست.»

اصل دویم

در بیان آنکه انسان صغیر نسخه و نمودار انسان کبیر است و هرچه در انسان کبیر است در انسان صغیر هم هست و هرچه در انسان صغیر است در انسان کبیر نیز هست

ای درویش!

این اصل دویم و اصل سیم که می آید سخنان اهل تصوف است، و سخنان اهل تصوف آمیخته باشد با شریعت و بعضی از حکمت و بعضی از وحدت. چیزی نقلی و چیزی کشفی باشد.

بدان، که «چون» حق تعالی موجودات (را) بیافرید، عالمش نام کرد جهت آنکه علامت است بر وجود او، و بر وجود علم و ارادت و قدرت او و موجودات از وجهی علامت است و از وجهی تامه است از این وجه که علامت است عالمش نام کرد و از این وجه که تامه است کتابش نام نهاد. آنگاه بفرمود که هرکه این کتاب «را» بخواند مرا و علم و ارادت و قدرت مرا «مشاهده نماید» و بشناسد. ما به غایت خرد بودیم و کتاب بی نهایت بزرگ بود و نظر ما به کناره های کتاب و تمام اوراق نتوانست رسید.

«ما را عاجز دانست» نسخه ای از این عالم بازگرفت و مختصری از این کتاب بازنوشت و آن اول را عالم کبیر نام نهاد و این دویم را عالم صغیر و آن اول را کتاب بزرگ نام کرد و این دویم را کتاب خرد گفت و هرچه در آن کتاب بزرگ بود در این کتاب خرد نوشت تا هرکه این کتاب خرد «را» بخواند

آنگاه خلیفه خود را به خلافت به این عالم صغیر فرستاد و خلیفه خدای عقل اول است و عقل است که مظهر صفات خدای است، عقل را به صفات اخلاق خود بیاراست و به عالم صغیرش فرستاد و از اینجا است که گفته اند حق تعالی آدم را به صورت خود آفرید و عقل اول خلیفه خدای است در عالم کبیر و عقل ما خلیفه خدای است در عالم صغیر.

فصل

در بیان خدا و خلیفه خدا و افعال خلیفه

بدان، که چون حق تعالی خواهد که چیزی «را» در عالم بیافریند صورت آن چیز، اول به عرش آید و از عرش به کرسی «آید» و از کرسی در نور ثابتهات آویزد. آنگاه بر هفت آسمان گذر کند و به نور ستارگان همراه شود و به عالم سفلی آید. طبیعت که پادشاه عالم سفلی است، استقبال آن مسافر غیبی کند که از حضرت خدای می آید. و مرکب از ارکان چهارگانه که مناسب حال او است، پیشکش «او» کند؛ تا آن مسافر غیبی بر آن مرکب سوار گردد و در عالم شهادت موجود شود و چون در عالم شهادت موجود شد آنچه دانسته خدای بود کرده خدای شد.

پس هر چیز «ی» که در عالم شهادت موجود است، جان آن چیز از عالم امر است و قالب آن چیز از عالم خلق است آن جان پاک از حضرت خدای آمده است به آن کار «ی» که آمده است، چون آن کار «را» تمام کند باز به حضرت خدای باز خواهد گشت، این است معنی منه بدأ و الیه یعود و این است «معنی» شناخت افعال الهی و این است دانستن آیات نامتناهی.

ای درویش!

این معنی را چون در آفاق دانستی در انفس نیز بدان.

بدان، که در عالم صغیر عقل خلیفه خدای است و روح انسانی عرش خلیفه خدای است و روح حیوانی کرسی خلیفه خدای است و هفت اعضای اندرونی هفت آسمان است و هفت اعضای بیرون هفت اقلیم است. چون این مقدمات معلوم کردی اکنون، بدان که چون خلیفه خدای خواهد که کاری کند صورت آن چیز اول به روح انسانی آید که عرش است و از آنجا به روح حیوانی آید که کرسی است و از آنجا در شرابین آویزد و بر هفت اعضای اندرونی گذر کند که هفت آسمانند و با قوای اعضای اندرونی همراه شود و بیرون آید. اگر از راه دست بیرون آید دست «است که» استقبال آن مسافر غیبی کند که از حضرت خلیفه خدا می آید و مرکبی «که» از ارکان چهارگانه «است» و آن زاج و مازو و صمغ و دوده است- مناسب حال آن مسافر غیبی- پیشکش وی کند تا آن بر آن مرکب سوار شود و در عالم شهادت موجود شود. و چون در عالم شهادت موجود شد «آن چیز که» دانسته خلیفه خدای «بود» نوشته خلیفه خدای گشت.

ای درویش!

خلیفه خدای هر چیز که می نویسد یا هرکاری که می کند اول خود می کند بی واسطه و بی ماده و بی دست افزار. و آنگاه صورت آن چیز بر آن وسایط گذر می کند و بیرون می آید و در عالم موجود میشود و آن صورت اول وجود عقلی دارد و این صورت دوم وجود حسی دارد.

آن صورت اول وجود ذهنی دارد و این صورت دوم وجود خارجی دارد و اینچنین که افعال خلیفه خدای را دانستی افعال خدای را نیز همچنین میدان.

خدای تعالی هرکاری که می کند اول خود می کند بی ماده، بی واسطه و بی دست افزار. آنگاه صورت آن چیز بر این وسایط گذر می کند و «به» این عالم سفلی می آید و در عالم شهادت موجود میشود. «تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم»

و اگر از راه زبان بیرون آید، زبان استقبال آن مسافر کند. که از حضرت خلیفه خدای می آید و مرکبی از ارکان چهارگانه که آن نفس و آواز و حروف و کلمه است، مناسب حال آن مسافر غیبی پیشکش کند، تا آن مسافر غیبی بر آن مرکب سوار شود و در عالم شهادت موجود گردد. و چون در عالم شهادت موجود شد، آنچه دانسته خلیفه خدای بود گفته خلیفه خدای شد.

باز آن نوشته سیر می کند و از راه گوش به خلیفه خدای میرسد منه بدأ و الیه يعود. و در جمله حرفها و صفتها همچنین میدان.

پس دو کلمه آمد؛ یکی کلمه نوشته و یکی کلمه گفته. و در هر کلمه آن مسافر از عالم امر است و قالب آن مسافر از عالم خلق و آن مسافر در هر دو کلمه، معنی است و صورت.

کلمه ربع مسکون معنی است و معنی در هر دو کلمه خلیفه خدای است.

سخن دراز شد و از مقصود باز ماندیم. غرض ما آن بود. که هرچه در عالم کبیر است در عالم صغیر هم هست «و هرچه در عالم صغیر است در عالم کبیر هم هست.»

فصل

بدان، که چون نطفه در رحم افتاد نمودار جوهر اول است و چون چهار طبقه شد، عناصر و طبایع است. و چون اعضا پیدا آمدند، اعضای بیرونی چون سرو دست و شکم و فرج و پای نمودار هفت اقلیمند. و اعضای اندرونی چون شش و دماغ و کرده و دل و مراره و جگر و سپرز نمودار هفت آسمانند.

شش آسمان اول و نمودار فلک قمر است از جهت آنکه قمر، شش عالم کبیر است و واسطه است در علم و در این فلک ملائکه بسیارند و ملکی که موکل است بر تحصیل علوم و تدبیر معاش سرور ملائکه است و سبب علم عالمیان است.

«و دماغ آسمان دویم است و نمودار فلک عطارد است و در این فلک ملائکه بسیارند و فلکی که موکل است بر نوشته ها، سرور این ملائکه است از جهت آنکه دماغ عالم کبیر، عطارد است.»
وگرده آسمان سیم است و نمودار فلک زهره است، از جهت آنکه زهره گرده عالم کبیر است و در این فلک ملائکه بسیارند و ملکی که موکل است بر انبساط و فرح و شهوت، سرور این ملائکه است.
و دل آسمان چهارم است و نمودار فلک شمس است، از جهت آنکه شمس، دل عالم کبیر است و در این فلک ملائکه بسیارند و ملکی که موکل است بر حیات، سرور این ملائکه است و «اسرافیل از این ملائکه است» و اسرافیل سبب حیات عالمیان است.

و مراره آسمان پنجم است و نمودار فلک مریخ است، از جهت آنکه مریخ، مراره عالم کبیر است و در این فلک ملائکه بسیارند و ملکی که موکل است بر غضب و قهر «و ضرب و قتل» سرور این ملائکه است.
و جگر آسمان ششم است و نمودار فلک مشتری است، از جهت آنکه مشتری، جگر عالم کبیر است و در این فلک ملائکه بسیارند و ملکی که موکل است بر ارزاق، سرور این ملائکه است «و میکائیل از این ملائکه است.» و میکائیل سبب ارزاق عالمیان است.

و سپرز، آسمان هفتم است و نمودار فلک زحل است، از جهت آنکه، زحل، سپرز عالم کبیر است و در این فلک ملائکه است و ملکی که موکل است بر ارزاق، سرور این ملائکه است «و عزرائیل از این ملائکه است و سبب قبض ارواح عالمیان است.

و روح حیوانی کرسی است و نمودار فلک ثوابت است، از جهت آنکه فلک ثوابت، کرسی عالم کبیر است و در این فلک ملائکه بسیارند.

و روح انسانی عرش است و نمودار فلک الافلاک است، از جهت آنکه فلک الافلاک، عرش عالم کبیر است. و عقل خلیفه خدای است و نمودار عقل اول است، از جهت آنکه عقل اول در عالم کبیر خلیفه خدای است. و اعضاء، مادامی که نشو و نما ندارند، نمودار معادنند و چون نشو و نما ظاهر شد، نمودار نباتاتند. و چون حس و حرکت ارادی پیدا آمد نمودار حیوانند. «در رساله مبدأ و معاد زیادت از این نوشته ام؛ اگر خواهند از آنجا طلب کنند.»

اصل سیم

در بیان آنکه سلوک چیست و نیت سالک در سلوک چیست؟

بدان، که سلوک در لغت عرب، عبارت از رفتن است علی الاطلاق. یعنی رونده شاید که در عالم ظاهر سیر کند و شاید که در عالم باطن سیر کند و به نزدیک اهل تصوف سلوک عبارت از رفتن مخصوص است و همان سیر الی الله و سیر فی الله است و سیر الی الله نهایت دارد و سیر فی الله نهایت ندارد و اگر این عبارت فهم نمی‌کنی به عبارت دیگر بگویم.

بدان، که به نزدیک اهل تصوف سلوک عبارت از رفتن است از اقوال بد به اقوال نیک و از افعال بد به افعال نیک و از اخلاق بد به اخلاق نیک و از هستی خود به هستی خدای.

«یعنی» چون سالک بر اقوال و افعال و اخلاق ملازمت کند معارف روی نماید و چیزها را چنانکه چیزها هست بداند و ببیند و چون معارف روی نمود و در معارف به کمال رسید و چیزها را چنانکه چیزها هست دانست و «دید، عارف آن باشد که» از هستی خود بمیرد و به هستی خدای زنده شود «اگرچه سالک را هرگز هستی نبود اما می‌پنداشت مگر هست. آن پندار تا برخاست و مقصود سالکان و مطلوب طالبان این است. یعنی کمال آدمی در جهان چند است- اقوال نیک و افعال نیک و اخلاق نیک و معارف- هرکه در این چهارچیز، به کمال رسید به کمال خود رسید.»

«ای درویش!»

«جمله سالکان در این چهار مرتبه اند هر یک در مرتبه‌ای و از صد هزار سالک که در این راه ها رفته اند یکی در این چهار مرتبه به کمال رسد و دیگران در این میانه فرو روند و از کمال بی نصیب باشند و بی بهره مانند.»

فصل

در بیان حجاب و مقام

بدان، که هر چیزی که از خود دفع می‌باید کرد «و از پیش برمی‌باید داشت عبارت از» حجاب است و هرچیز «که خود را حاصل می‌باید کرد و» بر آن می‌باید بود «عبارت» از مقام است «چون معنی حجاب و مقام را دانستی اکنون بدان که» اصول حجب و عقبات این راه چهار است، دوستی جاه و دوستی مال و تقلید و معصیت و اصول مقامات و «حالات». این راه هم چهار است اقوال نیک و افعال نیک و اخلاق نیک و معارف.

«ای درویش!»

این چهار حجاب را می‌باید برداشت تا رسیدن به این چهار مقام میسر شود. از جهت آنکه این چهار حجاب برگرفتن به مثبت طهارت است و این چهار مقام را حاصل کردن به مثبت نماز کردن است. هر حجابی عضوی است از اعضای طهارت که می‌باید شست و هر مقامی رکعتی است از رکعات نماز که می‌باید گزارد. اول طهارت است آنگاه نماز، اول تصقیل است آنگاه تنویر اول فصل است آنگاه وصل آدمی تا از یک چیز نمیرد به یک چیز دیگر زنده نتواند شد پس اگر فراغت می‌خواهی از شغل بمیر و اگر خدای می‌خواهی از خود بمیر و اگر از شغل و «از» خود نمی‌توانی مرد طلب فراغت و خدای مکن که میسر نشود.

هرکه «این چهار» حجب برداشت در طهارت دائم است و هرکه این چهار مقام حاصل کرد در صلوة دائم است. ای درویش!

این چهار حجب برداشتن و بدین چهار مقام رسیدن به چهار چیز میسر شود بر عزلت و کم گفتن و کم خوردن و کم خفتن اما بایدکه در صحبت دانا و مرد دانا کوشش کند.

ای درویش!

اصل همه عیبه و بدیها پر خوردن است و اندک خوردن آن نیست که روزی یا ده روز اندک خورد و آنگاه بسیار خورد که اینچنین سودی نکند بلکه زیان کند بعضی هستند که چند روز غذا کم خورند و چله گیرند و بعد از آن بسیار خورند این چنین بی فایده است و عمر شریف ضایع کردن است. اندک خوردن آن باشد که بدان ثبات نمایند که از ثبات کارها گشاید و از بی ثباتی هیچ کاری نیاید.

ای درویش!

در سلوک دو چیز به غایت معظم است و بی آن دو چیز سلوک میسر نشود یکی صحبت دانا و یکی اندک خوردن و باید به اذکار و اوراد مداومت کند و کم خوردن و (کم) گفتن را بر خود لازم کند و سالک باید مرید دانا باشد.

فصل

در بیان آنکه نیت سالک در سلوک چیست

«ای درویش!»

بایدکه نیت سالک در ریاضات و مجاهدات آن نباشد که طلب خدا می کنم از جهت آنکه خدای با همه است و حاجت به طلب کردن نیست و وجود همه از او «است» و بقای همه بدوست «و بازگشت همه به اوست» بلکه خود همه اوست.

و دیگر آن «که بایدکه آن» نباشد که طلب طهارت و اخلاق نیک «می کنم و آن نباشد که» طلب علم و معرفت «می کنم و آن نباشد که» طلب کشف اسرار و ظهور انوار می کنم. که اینها هر یک به مرتبه ای از مراتب انسانی مخصوص (است) و چون سالک به این مرتبه رسد اگر خواهد و اگر نخواهد آن چیز که به آن مرتبه مخصوص است ظاهر شود «و اگر بدان مرتبه نرسد امکان ندارد که چیزی به آن مرتبه مخصوص است ظاهر شود».

انسان، مراتب دارد چنانکه درخت مراتب دارد. پیدا است که در هر مرتبه ای از مراتب درخت چه پیدا آید، پس کار باغبان آن است که زمین را نرم و موافق می دارد و از خار و خاشاک پاک می کند و آب به وقت می دهد و محافظت می کند تا آفتی به درخت نرسد تا مراتب درخت «تمام» پیدا آید و هر یک به وقت خود ظاهر گردد- کار سالکان همچنین است. بایدکه ریاضت و مجاهدات سالکان از جهت آن باشد تا آدمی شوند و مراتب انسانی در ایشان ظاهر گردد.

سالک اگر خواهد و اگر نخواهد طهارت و اخلاق نیک و علم و معرفت و کشف اسرار و ظهور انوار هر یک به وقت خود ظاهر شوند و چیزها ظاهر شوند «اگرچه سالک هرگز نشنوده بود و ندانسته باشد و کسی که نه این کاره باشد این سخنان فهم نکند».

«ای درویش!»

«چیزها پیدا آید که چشم سالک هرگز ندیده باشد و گوشش نشنیده باشد و در خاطر سالک هرگز نگذشته باشد تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم».

سالک باید بلند همت باشد. «تا زنده است در کار باشد» و بر سعی و کوشش مشغول بود. که علم و حکمت خدای نهایت ندارد.

ای درویش!

جمله مراتب درخت در تخم درخت «موجود» است. باغبان حاذق به ترتیب و پرورش آن درخت باید سعی کند تا تمام ظاهر شود. همچنین طهارت و اخلاق نیک و علم و معرفت و کشف اسرار و ظهور انوار جمله در ذات آدمی موجود است.

صحبت دانا و تربیت و پرورش می باید تا تمام ظاهر شود.

ای درویش!

«اگر» علم اولین و آخرین «می خواهی» در تو مکنون است و هرچه طلب می کنی از خود طلب کن و از بیرون خود طلب مکن هرچه از دیگران طلب کنی چنان باشد که آب از چاه دیگران برکشی و در چاه بی آب خود ریزی آن آب را بقایی نبود و با آنکه بقایش نباشد زود عفن شود و از وی بیماری تولد کند.

ای درویش!

از آن آب بیماری عجب و کبر زاید و دوستی مال و جاه پیدا آید باید که چنان سازی که «آب» از چاه تو بیرون آید و هر چند «که برکشی» و به دیگران دهی کم نشود بلکه زیادت گردد و عفن نشود بلکه هر چند «که» بماند پاک تر و صافی تر شود و علاج بیماریهای بد کند و «هر آدمی که باشد هر آینه» در اندرون وی چاهی باشد «و در آن چاه آب بود» اما ناپیدا «بود» چاه را پاک باید کرد و آب را ظاهر باید گردانید.

فصل

در بیان نصیحت

ای درویش!

اگر نمی توانی که خود را به نهایت مقامات رسانی و همه روز تماشای صفات و مقامات خود کنی و پیوسته در نظاره کردن مالا عین رأی و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر باشی و همیشه در فردوس اعلی «و» قرب «حضرت» حق تعالی در مقام عنایت، در مشاهده و لقای جمال حضرت «ذوالجلال زندگی کنی» «باری» جهد آن کن که از دوزخ خلاص یابی و بهشتی گردی.

«ای درویش!»

هرچیز که در کان نمک افتد نمک شود و هر چیز که در جای نجس افتد نجس شود از پلید پلید زاید و از پاک، پاک «تو اول خود را پاک کن تا هرچه از تو آید پاک باشد».

«ای درویش»

در بند آن مباش که نماز بسیار کنی و روزه بسیار داری «در بند آن مباش که حج بسیار گذاری» آنچه فریضه است به جای می آر و «در بند آن مباش که» لغت بسیار یادگیری «و در بند آن مباش که» قصه بسیار خوانی «و در بند آن مباش که» حکمت بسیار دانی «به قدر ضرورت کفایت کن» و در بند آن باش که راست و نیک نفس شوی که عذاب دوزخیان «بیشتر» از ناراستی و بد نفسی است. «و راحت بهشتی از راستی و نیک نفسی است» باید که راستی و نیک نفسی ذاتی تو شود تا رستگار گردی که اگر به تکلف بر خود بندی هم در دوزخ باشی. «باید که تو چنان شوی که همه روز از تو نیکی و راحت، ریزان باشد بی اختیار تو. همچو آن طایفه مباش که همه روزه از ایشان بدی و رنج، ریزان است.

و بدی و ناراستی کردن ذاتی ایشان شده است. باید که راستی و نیکی کردن ذاتی تو شود.»
«ای درویش!»

وقتی به اخلاق خدای آراسته شوی که با همه نیکی کنی و عوض، طمع نداری و منت ننهی بلکه بر خود منت گیری زیرا «بد نفس است آنکه همه روزه رنج به مردم رساند و رنج مردم خواهد به زبان یا به دست یا به مال چون معنی بدی بدانستی باید که از آن دور باشی.»

و نیک نفس است آنکه همه روز راحت مردم خواهد و همه وقت راحت به مردم رساند به زبان یا به دست یا به مال «چون معنی نیک نفس و بدنفس بدانستی اکنون» بدان که هر که «راست و» نیک نفس شد از دوزخ خلاصی یافت و بهشتی گشت اکنون اگر طلب «بقا» یا مرتبه عالی کند شاید، از جهت آنکه بهشتی هر چیز که حاصل کند دنیوی یا اخروی بهشت وی فراخ تر شود «و دوزخی هر چیز که حاصل کند- دنیوی یا اخروی- دوزخ وی تنگ تر شود.»

ای درویش!

سالکان را از ابتدای سلوک تا انتهای سلوک این رساله کفایت است.